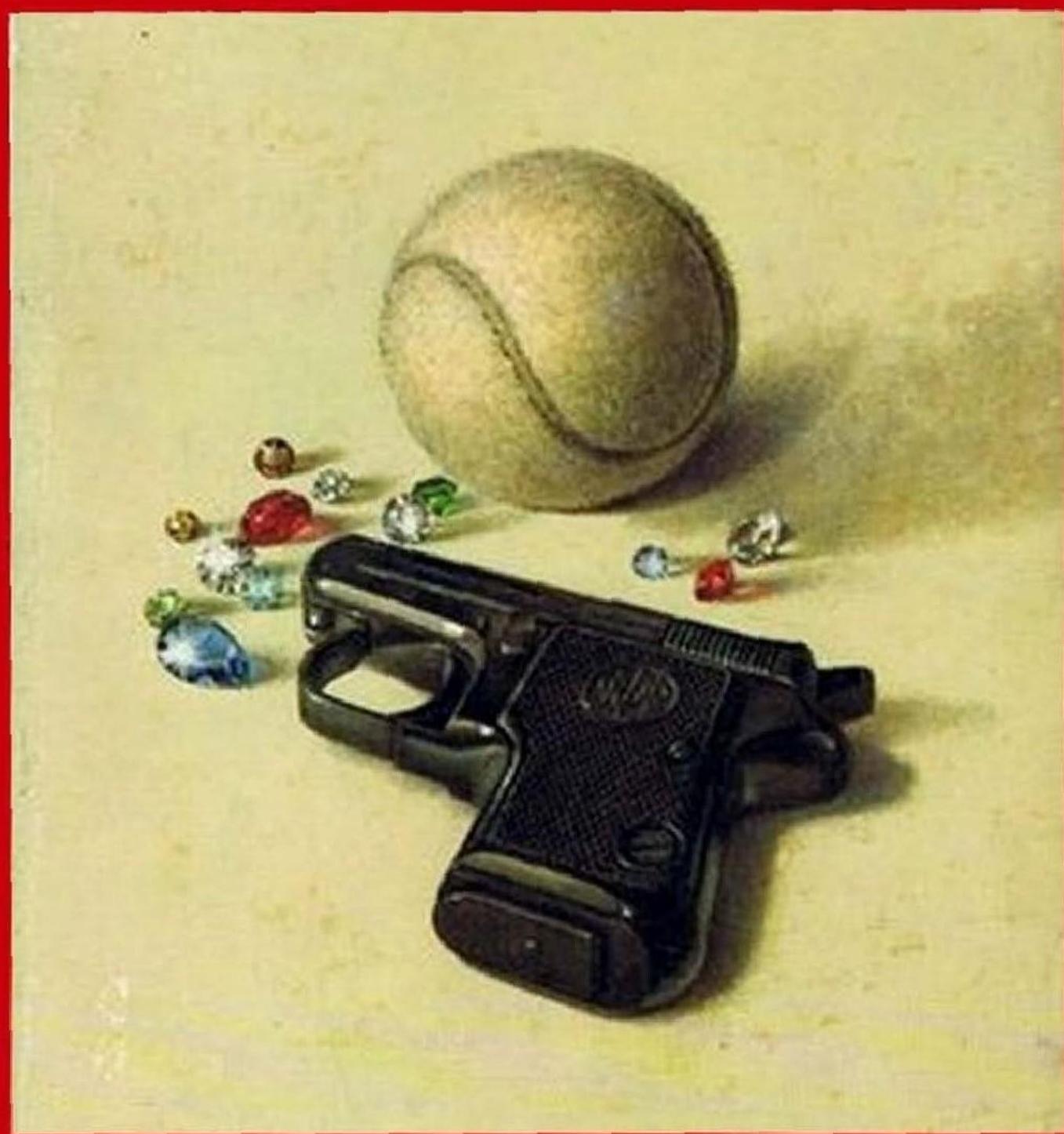


آگاتا کریستی

# جنایتهای خیابان هیکوری



ترجمه محمد قصاع

آگاتا کریستی

جنایتهای خیابان هیکوری

ترجمه محمد قصاع

نشر البرز  
تهران، ۱۳۷۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:  
**HICKORY DICKORY DOCK**

by  
Agatha Christie  
Pan Books Ltd., London

چاپ اول: ۱۳۷۴  
شمار نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰  
حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار  
چاپ: چاپخانه آسمان

# ۱

هرکول پوارو<sup>۱</sup> گفت: «خانم لمون.<sup>۲</sup>

«بفرمایید آقای پوارو.»

«سه مورد اشتباه در این نامه هست.»

در لحنش تعجب شدیدی حس می‌شد. خانم لمون، این زن پرتلاش و دقیق، هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد. هیچ وقت مريض، خسته، عصبانی و بی‌دققت نمی‌شد. در واقع اصلاً زن نبود، بلکه ماشینی بود که به عنوان یک منشی، کامل و عالی بود. همه چیز را می‌دانست و هر مشکلی را حل می‌کرد. تمام زندگی هرکول پوارو را برایش می‌گرداند، تا مثل ماشین عمل کند. در طول سالیان دراز شعار پوارو همیشه نظم و دقت بوده است. در زندگی اش با وجود جرج، پیشخدمت مرد و خانم لمون به عنوان منشی، نظم و دقت کاملی برقرار کرده بود. حالا که نان ٹست کاملاً چهارگوش تهیه می‌شد، دیگر جای اعتراضی برایش باقی نمانده بود!

با وجود این امروز صبح خانم لمون در تایپ یک نامه ساده سه اشتباه کرده بود و بدتر از همه این که اصلاً متوجه اشتباهش هم نشده بود. این برای پوارو معادل برهم ریختن نظم کهکشانها بود.

هرکول پوارو مدرک جرم را جلو برد. او ناراحت نشده بود، بلکه متحیر

بود. چنین چیزی نباید اتفاق می‌افتد، اما با این حال واقعاً روی داده بود! خانم لمون نامه را گرفت و به آن نگاه کرد. پوارو برای اولین بار دید که چهره منشی اش سرخ شده، درست از چانه تا بالای پیشانی. «اووه، خدایا. نمی‌دانم چطور چنین اتفاقی افتاد... اما می‌دانم. علتش نگرانیم برای خواهرم است.» «خواهرتان؟»

حیرتی دیگر. پوارو هرگز فکر نمی‌کرد خانم لمون خواهری داشته باشد و یا حتی پدر، مادر یا پدربرزگ و مادربرزگ. خانم لمون چنان شبیه ماشین کار می‌کرد که تصور داشتن مهر و محبت، ناراحتی و اندوه و نگرانی خانوادگی برایش بسیار مشکل و غیرممکن می‌نمود. همه می‌دانستند که اوقات بیکاری واستراحت خانم لمون صرف تهیه و تکمیل نوعی سیستم بایگانی می‌شد که قرار بود به اسم خودش ثبت کند.

به همین دلیل هرکول پوارو با حیرت زیاد سؤالش را تکرار کرد: «خواهرتان؟»

خانم لمون با سر تأیید کرد و گفت: «بله. گمان نمی‌کنم هیچ وقت راجع به او با شما صحبت کرده باشم. عملأً بیشتر عمرش در سنگاپور گذشته است. شوهرش در آنجا تاجر پلاستیک بود.»

هرکول پوارو به علامت درک موضوع سر تکان داد. به نظرش خیلی واضح و منطقی بود که خواهر خانم لمون بیشتر عمرش را در سنگاپور گذرانده باشد. اصلاً مکانهایی مثل سنگاپور برای همین بودند. خواهران زنانی مثل خانم لمون باید با مردانی که در سنگاپور کار می‌کردند، ازدواج کنند تا خانمهای لمون این دنیا بتوانند خودشان را با دقت ماشین وقف کار کارفرمایشان کنند. (همچنین اختراع روشهای بایگانی جدید در اوقات فراغتشان.)

پوارو گفت: «می‌فهمم. ادامه بدهید.» «چهار سال قبل بیوه شد. بچه‌ای هم ندارد. ترتیبی دادم تا در آپارتمان

کوچک و خوبی با اجاره کم اقامت کند...»

(البته که خانم لمون از پس چنین کار غیرممکنی بر می آمد.)

«او درآمد خوبی دارد. گرچه پوش خیلی زیاد نیست اما تجملی نیز زندگی نمی کند و اگر با دقت زندگی کند هیچ وقت دچار کمبود مالی نخواهد شد.»

خانم لمون مکثی کرد، سپس ادامه داد: «اما حقیقت این است که او تنها بود. در انگلیس زندگی نکرده بود و دوست و آشنایی نداشت، در تیجه وقت زیادی داشت. به همین دلیل شش ماه پیش به من گفت که تصمیم دارد کاری پیدا کند.»

«کار؟»

«سرپرست یا مدیر خوابگاه دانشجویی شد. صاحب آنجا زنی یونانی بود که به دنبال شخصی برای مدیریت و تدارکات و برقراری نظم و انضباط در خوابگاه می گشت. آنجا یکی از آن خانه‌های قدیمی در خیابان هيکوری<sup>1</sup> است که قبلاً منطقه‌ای خوب و مرغنه‌نشین بود و خانه‌هایش خوب ساخته شده‌اند. قرار بود که محل مسکونی مناسبی شامل اتاق خواب و اتاق نشیمن و حمام خصوصی در اختیار خواهرم بگذارند...»

خانم لمون مکث کرد. پوارو با علامت سر و دست او را تشویق کرد تا به صحبتیش ادامه دهد. تا این جا که هیچ چیز جالب یا خطروناکی وجود نداشت. «من مطمئن نبودم، اما متوجه تأکید و تصمیم جدی خواهرم شدم. او زنی نبود که بتواند تمام روز بی کار بنشیند. در ضمن او زنی اهل عمل و مدیری خوب است و مهمتر از همه این که احتیاجی به سرمایه‌گذاری هم نداشت. فقط حقوق ماهانه می گرفت، البته مبلغ زیادی نبود، اما احتیاجی به پول نداشت و کارش هم سخت نبود. او از جوانها خوشش می آید و با آنها راحت است و با توجه به این که مدت طولانی در شرق زندگی کرده است، به خوبی

با مسائل نژادی و حساسیتهای مردم آشنایی دارد. چون بعضی از دانشجوهایی که در این خوابگاه اقامت دارند خارجی و حتی سیاهپوست هستند.»

پوارو گفت: «چنین چیزی طبیعی است.»

«امروزه نیمی از پرستارهای بیمارستانها سیاهپوست هستند و فکر من کنم از پرستارهای انگلیسی خیلی مهرباتتر و پرکارتر هستند. ما برنامه را باهم بررسی کردیم و سرانجام این کار را پذیرفت. اما برای خانم نیکولاٹیس<sup>1</sup> که صاحب آنجاست، اصلاً اهمیتی قائل نبودیم، چون رفتارش نامطمئن است. گاهی مهربان و متأسفانه گاهی هم خیلی عصبانی و حساس می‌شود. اگرا وزن فعالی بود، احتیاجی به دستیار یا مدیر نداشت. خواهرم هیچ‌گاه تحت تأثیر غرغرهای دیگران قرار نمی‌گیرد، همیشه مواطن رفتارش هست و تحمل حرفها و کارهای چرنده را ندارد.»

پوارو سر تکان داد. با این توضیحات او متوجه شباهتهای زیادی بین آن دو خواهر شده بود. گرچه یکی از آنها به دلیل ازدواج و آب و هوای سنگاپور کمی نرم شده بود، اما هسته وجودی آنها یکسان و سخت بود.

پوارو پرسید: «پس خواهرتان این کار را پذیرفت؟»

«بله. حدود شش ماه پیش به خیابان هیکوری، پلاک ۲۶ نقل مکان کرد. در مجموع از کارش راضی بود.»

هرکول پوارو باز هم گوش کرد. تا اینجا که ماجراخواهر خانم لمون خیلی عادی و کسل‌کننده بود.

«اما مدتی است که خیلی نگران است.»

«چرا؟»

«خوب، آقای پوارو. او از اتفاقاتی که در آنجا می‌افتد اصلاً خوش نمی‌آید.»

پوارو باحتیاط پرسید: «در آنجا دانشجوهای پسر و دختر با هم زندگی می‌کنند؟»

«او، خیر، آقای پوارو. منظورم این نبودا چنین مشکلاتی عادی هستند! خیر. مثنه این است که اشیایی ناپدید شده‌اند.»  
«ناپدید شده‌اند؟»

«بله. آن هم اشیایی عجیب... و به شیوه‌ای غیرطبیعی.»  
«منظورتان از ناپدیدشدن، دزدیده شدن است؟»  
«بله.»

«آیا به پلیس هم اطلاع داده‌اند؟»  
«خیر. هنوز نه. خواهرم امیدوار است که به چنین کاری مجبور نشود. او از این جوانها خوشش می‌آید و ترجیح می‌دهد خودش مشکلات را حل و فصل کند.»

پوارو متفکرانه گفت: «بله. می‌فهم. اما این که خواهر شما نگرانیهایی دارد، توجهی برای ناراحتی شما نمی‌تواند باشد.»

«آقای پوارو، من اصلاً از این وضعیت خوشم نمی‌آید. احساس می‌کنم در آنجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. هیچ توضیح ساده‌ای برای توجیه آن وقایع وجود ندارد. هیچ راه حلی هم به ذهنم نمی‌رسد.»

پوارو متفکرانه سر تکان داد. خانم لمون اهل توهم و تخیل نبود و نگرانی اش بدون دلیل نیست.

«این دزدیها کوچک و عادی نبوده‌اند؟ آیا اشیای درهم و بی‌ربطی دزدیده شده‌اند؟»

خانم لمون پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. من این موضوع را از جنبه پزشکی در دایرة المعارف بریتانیکا جستجو کردم. اما مطلب قانع‌کننده‌ای پیدا نکردم.»  
پوار یکی دو دقیقه ساکت ماند. آیا درست بود که خودش را درگیر مشکلات خواهر خانم لمون و مسائل خوابگاه دانشجویان کند؟ اما هیچ چیز بدتر از این نیست که خانم لمون در تایپ نامه‌ها اشتباه کند. به خودش گفت

همين می تواند دليل موجهی برای بررسی اين مشکل باشد. اما حاضر نشد پذيرد اين ماجرا، به اين دليل نظرش را جلب کرده است که اخيراً به دليل نبودن کار مناسب خسته شده و حوصله اش سرفته است.

پوارو زيرلب گفت: «جعفری که در روزی گرم در کره فرو رفت.»

خانم لمون با تحریر پرسید: «جعفری؟ کره؟»

«این مربوط به يکی از داستانهای شرلوک هولمز است. لابد با آن کتابها آشنایی دارید.»

«منظور تان انجمن خيابان بیکر<sup>۱</sup> است؟ حماقت آدمهای بزرگ! درست مثل قطارهای اسباب بازی که بزرگسالان با آن بازی می‌کنند. باید بگویم هیچ وقت فرصت خواندن چنین داستانهایی را نداشته‌ام. هرگاه که فرصتی پیدا کنم ترجیح می‌دهم کتابهای آموزنده بخوانم.»

پوارو بامتنانت گفت: «خانم لمون، چطور است خواهر تان را برای صرف چای و عصرانه به اينجا دعوت کنيد؟ شاید بتوانم کمک مختصری به او بکنم.»

«آقای پوارو، خيلي مشتکرم. واقعاً لطف داريد. خواهرم همه عصرها آزاد است و کاري ندارد.»

«پس می‌توانيد ترتیب دیدار مان را برای فردا عصر بدھید؟»

سپس برای تهیه عصرانه و چای و ساندویچ دستورهای لازم به جرج وفادار داده شد.

## ۲

خواهر خانم لمون که خانم هوبارد<sup>۱</sup> نام داشت، شباهت زیادی با او داشت. رنگ پوستش اندکی زردتر، کمی چاقتر، موها یش آرایش کرده و حرکاتش اندکی کندتر بود. اما چشمانش شباهت زیادی به چشمهای زیرک خانم لمون که در زیر عینک بود، داشت.

او گفت: «آقای پوارو، واقعاً به من لطف کردید. خیلی متشکرم. چای خیلی عالی است. خیلی زیاد نوشیدم – ولی خوب، یک ساندویچ دیگر هم می‌خورم. چای؟ خوب، نصف فنجان کافی است.»

پوارو گفت: «ابتدا کمی عصرانه می‌خوریم سپس به کار اصلی مان می‌پردازیم.» او این کلمات را بالبخند و مهربانی بیان کرد.

خانم هوبارد گفت: «می‌دانید، دقیقاً همان طور هستید که فلیسیتی<sup>۲</sup> برایم تعریف کرده بود.»

پوارو پس از کمی تأمل فهمید که فلیسیتی همان اسم مسیحی خانم لمون است، پاسخ داد که با توجه به دقت خانم لمون چنین چیزی کاملاً طبیعی است.

خانم هوبارد درحالی که ساندویچ دیگری بر می‌داشت، گفت: «البته فلیسیتی هیچ وقت ارزشی برای مردم قائل نشده است. اما من قائلم. به همین

دليل نگران هستم.»

«مي توانيد بگويند که دقيقاً چه چيز باعث نگرانی شما شده است؟»  
 «بله، مي توانم. دزديده شدن پول مي تواند امری طبیعی باشد. يا اگر جواهرات گم می شدند، باز قابل درک بود. منظورم اين است که دزدي عادي بود. اما حالا فهرستي از اشيای گمشده را که روی کاغذ برایتان نوشته ام می خوانم.» خانم هوبارد کيفش را باز کرد و کاغذ يادداشت کوچکی را بiron آورد و به پوارو داد.

کفش شب (يک لنگه)

دستبند (جواهر مصنوعی)

انگشتر الماس (در بشقاب سوب پیدا شد).

بسته پودر صورت

ماتیك

گوشی پزشکی

گوشواره

فندک سیگار

شلوار قدیمی

لامپهای برق

جمعه شکلات

روسری ابریشمی (که تکه های آن پیدا شد)

کوله پشتی

<sup>۱</sup> پودر بوراسیک

پودر حمام

كتاب آشپزی

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «جالب است. خیلی جالب

است.»

او مجدوب شده بود. از چهره ناراضی خانم لمون به صورت نگران و ناراحت خانم هوبارد نگریست و گفت: «تبریک می‌گویم.»

زن با تعجب پرسید: «برای چه؟»

«به خاطر طرح چنین مستله زیبا و بی‌نظیری به شما تبریک می‌گویم.»

«آقای پوارو، شاید این مستله برای شما قابل فهم باشد، ولی...»

«اصلًا قابل درک و منطقی نیست. این ماجرا مرا به یاد سرگرمی انداخت که مجبور شدم در تعطیلات کریسمس با عده‌ای جوان بازی کنم. فکر می‌کنم اسم بازی «سه خانم شاخدار» بود. هر شخص به نوبت می‌گفت: «من به پاریس رفتم و خریدم...» و شیئی را نام می‌برد. نفر بعد این جمله را تکرار می‌کرد و شیء دیگری را اضافه می‌کرد. موضوع بازی این بود که فرد باید همه اسامی را با نوبت حفظ و تکرار می‌کرد. باید بگویم که این اشیا بی‌ربط بودند و گاهی خیلی مسخره می‌شدند. یک تکه صابون، فیل سفید، میز پایه بلند و از این قبیل. مشکل حفظ کردن بیشتر ناشی از بی‌ارتباطی و بی‌نظمی آنها بود. دقیقاً مثل همین فهرستی که شما به من دادید. وقتی تعداد آنها تقریباً یک دوچین می‌شد، حفظ ترتیب آنها تقریباً غیرممکن می‌گشت. شکست در این بازی باعث می‌شد تا کلاه بوقی‌ای به بازنده بدنه و او بازی را با جمله دیگری شروع می‌کرد و می‌گفت: «من، خانم یک شاخی به پاریس رفتم... و غیره. هر کس که سه کلاه بوقی می‌گرفت برای همیشه از بازی محروم می‌شد و آخرین نفری که به جا می‌ماند برنده بازی بود.»

خانم لمون با وفاداری گفت: «من مطمئنم که شما برنده شدید.»

پوارو با چهره گشاده گفت: «اتفاقاً همین طور بود. انسان می‌تواند حتی در بین اشیای پراکنده و بی‌ربط هم ارتباط و نظمی را همراه با آهنگ بیان به وجود آورد. منظورم هماهنگی ذهنی است. مثلاً می‌توان گفت: «انسان می‌تواند با تکه‌ای صابون چرک را از فیل بزرگ سفیدی که کنار میز پایه بلند ایستاده است، بشوید.»

خانم هوبارد بالاحترام گفت: «آیا می‌توانید همین کار را با فهرست اشیایی که به شما دادم، انجام دهید؟»

«البته که می‌توانم. خانمی کفشه راست را به پا می‌کند، دست‌بندی را به مچش می‌بندد. سپس با پودر صورت و ماتیک آرایش می‌کند و برای شام می‌رود و انگشت‌رش را در سوپ می‌اندازد و الى آخر. به این ترتیب می‌توانم فهرست اشیای شما را حفظ کنم، اما الان به دنبال چنین چیزی نیستم. چرا چنین مجموعه‌پراکنده‌ای از اشیا دزدیده شده است؟ آیا برنامه و روشی در پشت این دزدی‌ها وجود دارد؟ ذهنیتی هدفدار؟ البته باید همه چیز را تجزیه و تحلیل کنیم و باید از مطالعه دقیق این فهرست شروع کنیم.»

سکوت برقرار شد و پوارو شروع به مطالعه و تفکر در مورد اشیا گم شده کرد. خانم هوبارد با کنجکاوی که بیشتر شبیه علاقه کودکان به شعبدۀ بازی در هنگام ظهر خرگوشها بود، به پوارو خیره شد. خانم لمون بدون آن که تحت تأثیر چیزی قرار بگیرد به تفکر راجع به مشکلات جزئی سیستم بایگانی اش پرداخت. وقتی پوارو صحبت کرد، خانم هوبارد از جایش پرید.

«نخستین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که بیشتر اشیای گم شده ارزش اندکی داشته‌اند، مگر گوشی پزشکی و انگشت‌الماس. فعلًاً گوشی پزشکی را کنار بگذاریم و به انگشت‌فر کنیم. گفتید که خیلی گران است. قیمتش چقدر است؟»

«خوب، دقیقاً نمی‌دانم. انگشت‌بزرگی بود که الماس‌های کوچکی را در دو ردیف روی آن نصب کرده بودند. فکر می‌کنم حلقه ازدواج مادر خانم لین<sup>۱</sup> بوده است. زمانی که آن را گم کرد خیلی ناراحت شد و وقتی همان شب در ظرف سوپ خانم هاب‌هاوس<sup>۲</sup> پیدا شد، خیال‌مان راحت شد. فکر می‌کنم فقط یک شوخی زشت بوده است.»

«شاید همین طور باشد. اما به نظر من دزدیده شدن و برگرداندن آن اصلاً

عادی نبوده است. اگر ماتیک یا پودر صورت یا کتابی گم شود، کسی پلیس را خبر نمی‌کند، اما یک انگشت‌الماس گران‌قیمت فرق می‌کند. احتمال ورود پلیس به ماجرا زیاد بوده است، به همین دلیل آن را برگردانده‌اند.»  
خانم لمون با اخمی پرسید: «اما اگر می‌خواستند حلقه را برگردانند، اصلاً چرا آن را برداشتند.»

«چرا؟ نمی‌دانم. فعلًاً این سؤال را کنار می‌گذاریم. حالاً می‌خواهم این دزدیها را دسته‌بندی کنم و اول از همه انگشت را در نظر می‌گیرم. این خانم لین، صاحب انگشت‌ر، کیست؟»

«پتریشیا<sup>۱</sup> لین؟ دختر خیلی خوبی است. در رشته تاریخ یا معماری یا شبیه به اینها مشغول تحصیل است.»  
«پولدار است؟»

«او، خیر. سرمایه اندکی دارد، ولی همیشه در پول خرج کردن خیلی دقیق و محظوظ است. همان‌طور که گفتم این انگشت‌ر مال مادرش بوده است. او یکی دو تیکه طلا و جواهر بالارزش دیگر هم دارد، اما لباس‌هایش نو نیستند و اخیراً حتی سیگارکشیدن را ترک کرده است.»

«چه طور دختری است. او را از دید خودتان برایم تشریح کنید.»  
«رنگ پوستش روشن است. کمی خسته به نظر می‌رسد. آرام و متین است، اما چندان سرحال و شاد نیست. پرتلاش و کمی سخت‌گیر است.»  
«انگشت‌ر در بشقاب سوپ خانم هاب‌هاوس پیدا شد. خانم هاب‌هاوس کیست؟»

«والری هاب‌هاوس؟ او دختری باهوش است که خیلی رک صحبت می‌کند. در سالن آرایشی کار می‌کند. اسم آنجا سابرینا فیر<sup>۲</sup> است. لابد اسم آنجا را شنیده‌اید؟»

«آیا این دو دختر دوست صمیعی هستند؟»

خانم هوبارد کمی فکر کرد و گفت: «ا... بله. البته زیاد باهم سروکار ندارند. پتریشیا با همه خوب و دوست است، البته چندان مورد توجه همه نیست. اما والری هاب هاووس به خاطر زبانش دشمن هم دارد، اما هوادارانش هم کم نیستند. منظورم را می فهمید؟»

«فکر می کنم فهمیدم.»

به این ترتیب پتریشیا لین خوب، اما کمی گنگ و ساده بود و والری هاب هاووس شخصیتی قوی و خودساخته داشت. او دویاره مشغول مطالعه فهرست اشیای دزدی شد.

«چیزی که باعث سردرگمی می شود وجود اشیای بی ربط است. چیزهای کوچکی وجود دارند که می توانند نظر هر دختر کمپول و نادانی را جلب کند، مثل ماتیک، دستبند مصنوعی، پودر صورت، پودر حمام و شاید جعبه شکلات. سپس گوشی پزشکی است که بیشتر شبیه کار مردی است که می داند کجا آن را بفروشد و آب کند. این گوشی متعلق به چه کسی بود؟»

«مال آقای یتسون<sup>۱</sup> بود. او جوان بسیار مهربانی است.»

«دانشجوی رشته پزشکی است؟»

«بله.»

«خیلی عصبانی شد؟»

«واقعاً خشمگین شد. او اخلاق تندی دارد، موقع عصبانیت خیلی چیزها می گوید ولی بعد همه چیز را فراموش می کند. اصلاً از آن آدمهایی نیست که دزدی را تحمل کند.»

«امگر دیگران می توانند؟»

«خوب، یکی از دانشجوها به اسم گوپال رام<sup>۲</sup>، هندی است. او به همه چیز می خندد. دستش را تکان می دهد و می گوید که داراییهای مادی ارزشی ندارند.»

«آیا از او هم چیزی دزدیده‌اند؟»

«خیر.»

«آها! صاحب شلوار قدیمی کیست؟»

«آقای مک ناب<sup>۱</sup>. اتفاقاً شلوار خیلی قدیمی بود. همه می‌گفتند دیگر به درد نمی‌خورد. اما آقای مک ناب علاقه زیادی به لباسهای قدیمی‌اش دارد و هیچ وقت آنها را دور نمی‌اندازد.»

«خوب به چیزهایی می‌رسیم که ارزش دزدیده شدن، نداشتند. شلوار قدیمی، لامپ، پودر بوراسیک، پودر وان حمام و کتاب آشپزی. شاید مهم باشند، اما خیر، فکر می‌کنم اصلاً مهم نباشند. شاید کسی پودر بوراسیک را به اشتباه برداشته است. یا می‌خواسته لامپی را که سوخته بوده، عوض کند اما فراموش کرده است و کتاب آشپزی هم قرض گرفته شده و بعداً بازگردانده نشده است. یا شاید یکی از پیشخدمتها شلوار کهنه را برداشته باشد.»

«ما دو پیشخدمت زن<sup>۲</sup> قابل اطمینان داریم. مطمئنم آنها بدون اجازه چنین کاری نمی‌کنند.»

«شاید حق با شما باشد. سپس یک لنگه کفش شب. صاحب آن کیست؟»

«سالی فینچ<sup>۳</sup>. او دختری آمریکایی است که با بورسیه فولبرایت<sup>۳</sup> در اینجا مشغول تحصیل است.»

«مطمئnid کفش را جایی نگذاشته و فراموش نکرده است؟ آخر یک لنگه کفش چه استفاده‌ای می‌تواند داشته باشد؟»

«آقای پوارو، آن را جایی نگذاشته است. همه دنبال آن گشتیم. آخر خانم فینچ می‌خواست به جشنی برود و باید لباس رسمی، یعنی لباس شب به تن می‌کرد. کفشها برایش خیلی مهم بودند چون فقط همان یک جفت کفش شب را داشت.»

1. Mc Nabb

2. Sally Finch

3. Fulbright

«این باید باعث ناراحتی و عصبانیتش شده باشد. شاید در اینجا نکته‌ای وجود داشته باشد.»

سپس برای یکی دو دقیقه ساکت شد و ادامه داد: «دو شیء دیگر نیز هست. کوله‌پشتی و روسربی که قطعه قطعه شده است. اینجا هیچ اثری از ناراحتی روحی یا سودجویی وجود ندارد، در عوض با عملی کینه‌جویانه و عمدی روبرو هستیم. کوله‌پشتی مال چه کسی بود؟»

«تقریباً همه دانشجوها کوله‌پشتی دارند. آنها خیلی به سفر می‌روند. بیشتر کوله‌پشتی‌ها شبیه یکدیگر هستند و آنها را از یک جا می‌خرند. به همین دلیل تشخیص آنها خیلی مشکل است. اما تقریباً مطمئن هستیم که صاحبش یا لنونارد بیتسون است و یا کولین مک ناب.»

«روسربی چطور؟ صاحب آن چه کسی بود؟»

«والری هاب‌هاوس. هدیه کریسمس بود. رنگش زمردی و جنسش واقعاً عالی بود.»

«خانم هاب‌هاوس... فهمیدم.»

پوارو چشمانش را بست. واقعیتها پراکنده و بسیار بودند. تکه‌های روسربی و کوله‌پشتی، کتاب آشپزی، ماتیک، پودر وان حمام، نامها و روحیات دانشجویان. در هیچ مورد ارتباط و نظمی دیده نمی‌شد. وقایع و اشخاص به صورتی درهم و سرگیجه‌آور در فضا مرج می‌زدند. اما پوارو می‌دانست به هر حال ارتباطی باید وجود داشته باشد یا شاید چندین ارتباط. شاید هر بار که به این فهرست نگاهی می‌انداخت، می‌توانست چیز جدیدی پیدا کند... اما فقط یکی از این ارتباطها می‌توانست درست باشد... درحال حاضر سؤال این بود که باید کار را از کجا شروع می‌کرد. بعد چشمانش را باز کرد.

«این مسئله محتاج تفکر است. تفکر خیلی زیاد.»

«بله، می‌دانم آقای پوارو. ولی من اصلاً نمی‌خواهم مزاحم شما شوم...»  
 «شما اصلاً مزاحم نیستید. من کنجدکاو شده‌ام. فکر می‌کنم می‌توانیم اقدامی عملی نیز انجام دهیم. برای شروع...!... کفش شب... بله. خانم لمون،

شاید بتوانیم از اینجا شروع کنیم.<sup>۱</sup>  
خانم لمون روش بایگانی را فراموش کرد و به طور خودکار دفترچه و مدادش را برداشت و گفت: «بفرمایید آقای پوارو.»

«شاید خانم هوبارد بتواند لنگه دیگر کفش را به شما بدهد. پس از آن به بخش اشیای گمشده ایستگاه خیابان بیکر<sup>۲</sup> بروید. چه زمانی کفش گم شد؟»  
خانم هوبارد کمی فکر کرد و گفت: «خوب، تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم.  
شاید دو ماہ پیش. نمی‌توانم چیز دقیقتری بگویم، اما می‌توانم تاریخ آن جشن را از سالی فینچ بپرسم.»

پوارو دوباره به خانم لمون گفت: «خوب، شما باید کمی گنج صحبت کنید. باید بگویید که کفستان را در یکی از خطوط داخلی قطار شهری جاگذاشتید. یا شاید هم در اتوبوس. چند خط اتوبوس از اطراف خیابان هیکوری می‌گذرند؟»  
« فقط دو تا.»

«خوب، اگر موفق نشدید، به اسکاتلنديارد بروید و بگویید آن را در تاکسی جاگذاشتید.»

خانم هوبارد گفت: «ولی چرا فکر می‌کنید که...»  
پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «اول بگذارید ببینم نتیجه این جستجو چه می‌شود. سپس وقتی به پاسخ مثبت و منفی دست بافتیم، باز هم با یکدیگر صحبت می‌کنیم و چیزهایی را به من خواهید گفت که باید بدانم.»  
«اما فکر می‌کنم هرچه می‌دانستم برایتان گفتم.»

«خیر، مخالفم. ما آنجا با جوانانی که خلق و خوی متفاوتی دارند و از دو جنس مخالف هستند، روبرو هستیم. الف عاشق ب است، اما ب جیم را دوست دارد و دال و ها به خاطر علاقه‌شان به الف به خون هم تشنه‌اند.»  
خانم هوبارد با ناراحتی گفت: «مطمئنم چنین چیزی در آنجا وجود ندارد.

البته من زیاد به آنها نزدیک نیستم و بیشتر سرگرم کارهای خودم هستم.  
اما خودتان گفتید به مردم علاقه دارید. شما از جوانها خوشتان می‌آید و  
این شغل را به خاطر پول قبول نکردید بلکه برای تماس و آشنایی‌اشدن با  
مشکلات مردم پذیرفتید. شما به بعضی از آن دانشجوها علاقه دارید و  
احتمالاً از بعضی از آنها بدبان می‌آید و حتی ممکن است متغیر باشید. شما  
باید همه چیز را به من بگویید. بله، باید بگویید! چون نگران هستید و  
نمی‌خواهید به پلیس مراجعه کنید...»

«خانم نیکولا تیس اصلاً دوست ندارد پلیس به خانه‌اش بیاید.»  
پوارو بدون توجه به این جمله ادامه داد: «خیر. شما نگران فرد خاصی  
هستید. شخصی که فکر می‌کنید مسئول همه این ماجرا باشد. و آن شخص  
مورد علاقه‌تان هم هست.»

«درست است، آقای پوارو.»

«بله، درست است. من فکر می‌کنم شما حق دارید نگران باشید. چون  
قطعه قطعه کردن آن روسای ابریشمی اصلاً کار خوبی نیست. کوله‌پشتی  
تکه‌تکه شده هم اصلاً چیز جالبی نیست. اما بقیه چیزها بچگانه به نظر  
می‌رسند، گرچه هنوز مطمئن نیستم. خیر، اصلاً مطمئن نیستم!»

### ۳

خانم هوبارد با عجله از پله‌های ساختمان شماره ۲۶ در خیابان هیکوری بالا رفت و با کلیدش در را باز کرد. درست وقتی در باز شد، جوان موخرمز درشتی به دنبال او از پله‌ها بالا دوید.

لن یتسون بالحن همیشگی اش گفت: «سلام خانم. برای تفریح بیرون رفته بودید؟»

او فردی مهربان بالهجه کوکنی<sup>۱</sup> و از هر عقده‌ای آزاد بود.  
«برای صرف چای دعوت شده بودم. حالا هم دیرم شده و مرا معطل نکن.»

لن گفت: «امروز جنازه‌ای دوستداشتنی را بریدم و تشریع کردم. عالی بود!»

«پسر شیطان، این قدر بد نباش. جنازه‌ای دوستداشتنی! عجب حرفی. می‌خواهی حال مرا به هم بزنی؟»

لن یتسون با صدای بلند خنده دید و قهقهه‌اش در سالن بزرگ پیچید و منعکس شد. بعد گفت: «به داروخانه رفتم و به سلیا<sup>۲</sup> گفتم که «آمدم تا تشریع جنازه را برایت تعریف کنم». رنگش پرید. فکر کردم درحال غش کردن است. نظر شما چیست خانم هوبارد؟»

«حق با اوست. عجب حرفی! لابد سلیما فکر کرده است که راجع به جسد  
واقعی صحبت می‌کنی.»

«منظورتان از جسد واقعی چیست؟ مگر فکر می‌کنید جسد های ما چه  
هستند؟ مصنوعی هستند؟»

مرد جوان لاغری با موهای نامرتب و شانه نزدیک از اتاق سمت راست  
بیرون آمد و با صدای خماری گفت: «او، شما هستید؟ فکر کردم یک لشکر  
سر باز به اینجا آمده‌اند. فقط یک نفر صحبت می‌کرد، اما قدرت صدایش به  
اندازه ده نفر بود.»

«امیدوارم ناراحت و عصبانی نشده باشی.»  
نیگل چمن<sup>۱</sup> پاسخ داد: «مثل همیشه.» و بعد به اتفاقش برگشت.  
لن گفت: «گل ظریف ما.»

خانم هوبارد گفت: «بهتر است در گیر نشویم. من از اخلاق خوب خوشنام  
می‌آید و همه باید باهم کنار بیایند.»  
دختری که در این لحظه از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «او، خانم هوبارد.  
خانم نیکولا تیس در اتفاقشان هستند و می‌خواستند شما را به محض برگشتن  
بیینند.»

خانم هوبارد آهی کشید و از پله‌ها بالا رفت. دختر قد بلندی که پیام را  
رسانده بود، خودش را به دیوار چسباند تا مدیر خوابگاه از کنارش رد شود.  
لن بیتسون در حالی که کتش را در می‌آورد، گفت: «والری، چه شده است؟  
قرار است مادر هوبارد از دست ما شکایت کند؟»

دختر شانه بالا انداخت، از پله‌ها پایین آمد و از میان سالن گذشت و گفت:  
«این خوابگاه کم کم به دیوانه خانه تبدیل می‌شود.»  
او همان طور که صحبت می‌کرد از در سمت راست بیرون رفت. حرکاتش

مثل مانکنها<sup>۱</sup>ي حرفه اي، آزاد و روان بود.  
 خانه شماره ۲۶ خيابان هيکوري در اصل شامل دو خانه شماره ۲۴ و ۲۶ بود که به هم متصل شده بودند. اين دو خانه در طبقه اول با هم يكى شده بودند. در نتيجه يك سالن نشيمن بزرگ و يك اتاق غذاخوری به همراه دو اتاق ديگر و دفتر خوابگاه در طبقه اول احداث شده بود. دو راهپله به طبقه هاي بالا كه كاملاً از يكديگر مجزا بود، مى رفت. دخترها در اتاق خوابهاي خانه سمت راست و پسرها در خانه شماره ۲۴ اقامت داشتند.  
 خانم هوبارد درحالی كه تكمه هاي بالاي كتش را باز مى كرد به طبقه بالا رفت. وقتی به سمت اتاق خانم نيكولاتيس پيچيد، آهي كشيد و زيرلب گفت:  
 «لابد دوياره عصباي است.»  
 سپس در زد و وارد شد.

اتاق نشيمن خانم نيكولاتيس را هميشه گرم نگه مى داشتند. بخاري برقى را تا آخر روشن کرده بودند و پنجره ها هم بسته بود. خانم نيكولاتيس روی مبلی نشسته بود و سیگار مى كشيد و با بالشتهاي کوچکي که اندکي کثيف بودند، محاصره شده بود. او زن درشت و تيره اي بود. شكل دهانش حکایت از اخلاق بدش مى کرد. چشم انفهای درشتی داشت. خانم نيكولاتيس با لحن توهین آميزی گفت: «آها! پس سرانجام برگشتيد.»

خانم هوبارد که خون لمونها را در تن داشت با خونسردي پاسخ داد:  
 «بله. حالا اينجا هستم. به من گفتند مى خواهيد مرا ببینيد.»  
 «بله، درست است. وحشتناک است. وحشتناک!»

«چه چيز وحشتناک است؟»

«صورت حسابها! حسابهايی که شما بالا آورده ايد!»  
 سپس با حرکتی پيوروزمندانه مقداری کاغذ را از زير يكى از بالشتها درآورد و ادامه داد: «ما به اين دانشجوهاي مزاحم چه غذائي مى دهيم؟

غذاهای اشرافی؟ مگر اینجا هتل ریتز<sup>۱</sup> است؟ مگر فکر می‌کنند که کسی  
هستند؟»

«جوانها بی با اشتهاي طبیعی. به آنها صبحانه خوب و شامی ساده و مقرون  
و آبرومندانه می‌دهیم. و همه چیز هم کاملاً اقتصادی است.»

«اقتصادی؟ چطور جرأت می‌کنید چنین حرفی بزنید؟ مگر می‌خواهید  
مرا خانه خراب کنید؟»

«خانم نیکولا تیس، شما سود هنگفتی از این خوابگاه می‌برید. این قیمتها  
خیلی برای دانشجوها گران است.»

«پس چرا این خوابگاه همیشه پر است؟ مگر در برابر هر جای خالی  
حداقل سه متقارضی مراجعت نمی‌کند؟ مگر دانشگاه لندن و چند جای دیگر  
دانشجوها یشان را به اینجا نمی‌فرستند؟ سفارتخانه‌ها هم همین طور.»

«علت این امر غذای خوب و کافی و اشتها آور است. جوانها باید به اندازه  
کافی غذا بخورند.»

«آه! این ارقام سرسام آور هستند. آن آشپز ایتالیایی و شوهرش مقصرون.  
آنها سرتوكلاه می‌گذارند.»

«خیر، این طور نیست. به شما قول می‌دهم که هیچ خارجی نمی‌تواند سر  
من کلاه بگذارد.»

«پس خودت مقصراست - تو سر من کلاه می‌گذاری.»  
خانم هویارد بدون دلخوری و با خونسردی و بالحنی که مادرها با  
بچه‌ها یشان صحبت می‌کنند، پاسخ داد: «من به شما اجازه نمی‌دهم چنین  
تهتمتی به من بزنید. این کار خوبی نیست و سرانجام شما را دچار دردسر  
خواهد کرد.»

خانم نیکولا تیس ورقهای کاغذ را با عصبانیت به هوا پرتاب کرد و با خشم  
فریاد زد: «آه! شما مرا عصبانی می‌کنید.»

خانم هوبارد خم شد و کاغذها را جمع کرد و گفت: «اصلًاً خوب نیست اعصابتان را خرد کنید. خشم و عصبانیت برای فشارخون اصلًاً خوب نیست.»

«قبول دارید که مجموع این حسابها از هفته پیش بیشتر است؟»  
«بله. مغازه لمپسون<sup>۱</sup> خواروبارش را حراج کرده بود و من هم از فرصت استفاده کردم و کلی خرید کردم. در عوض مجموع هزینه‌های هفته آینده خیلی کمتر خواهد بود.»

خانم نیکولاویس کمی آرام شد و گفت: «شما برای هرچیز پاسخ و دلیلی دارید.»

خانم هوبارد صورت حسابها را منظم بر روی میز گذاشت و گفت:  
«بفرمایید. کار دیگری ندارید؟»  
«آن دختر آمریکایی، سالی فینچ می‌خواهد از اینجا برود. اما من نمی‌خواهم اینجا را ترک کند. او بورسیه فولبرایت است و می‌تواند بورسیه‌های دیگری را به اینجا بیاورد. او نباید از اینجا برود.»  
«به چه دلیل می‌خواهد برود؟»

خانم نیکولاویس شانه‌های بزرگش را بالا انداخت و گفت: «یادم نیست، اما دلیل موجهی نداشت. کاملاً مطمئنم. همیشه حق با من بوده است.»

خانم هوبارد متفکرانه سر تکان داد. فکر می‌کرد در این مورد حق با خانم نیکولاویس باشد. سرانجام گفت: «سالی چیزی به من نگفته است.  
«آیا می‌توانید با او صحبت کنید؟»  
«بله، البته.»

«اگر علت‌ش این رنگین پوستها یا سیاه‌پوستها بود، همه را به جهنم بفرستید. فهمیدید؟ رنگ پوست خیلی برای آمریکاییها مهم است و آمریکاییها هم برای من مهم هستند. پس لعنت بر رنگین پوستها!»

«تا وقتی که من مدیر هستم، نه. به هر حال اشتباه می‌کنید. اینجا بین دانشجوها اصلاً چنین احساسی وجود ندارد و سالی هم اصلاً چنین خصلتی ندارد. او بارها با آقای آکیبومبو<sup>1</sup> برای ناهار بیرون رفته است و سیاه‌تر از او وجود ندارد.»

«پس لابد از کمونیستها ناراحت است. خودت می‌دانی که آمریکاییها چقدر از کمونیستها بدشان می‌آید. و این نیگل چیمن هم کمونیست است.»  
«شک دارم.»

«بله، بله. خودت باید حرفهای آن شب او را می‌شنیدی.»

«نیگل هرچه که بتواند، برای ناراحت کردن مردم می‌گوید. رفتارش از این لحاظ خیلی خسته‌کننده است.»

«خانم هوبارد عزیز، شما همه آنها را خیلی خوب می‌شناشید. شما فوق العاده‌اید! همیشه به خودم می‌گوییم بدون خانم هوبارد چه کار می‌توانم بکنم؟ من از هر جهت به شما متکی هستم و کاملاً اطمینان دارم. شما زن فوق العاده‌ای هستید!»

«شکلات پس از تنبیه!»

«چه گفتید؟»

«هیچ چیز. تلاشم را می‌کنم.»

خانم هوبارد اتاق را ترک کرد و سیل تشکر و تمجید‌ها را ندیده گرفت. زیرلب با خودش گفت: «افقط وقتی را تلف می‌کند. رفتارش دیوانه‌کننده است!» و با عجله از طول راه رو گذشت و وارد اتاق نشیمن خودش شد. اما باز هم آرامشی وجود نداشت. به محض ورود، دختر قد بلندی از جایش برخاست و گفت: «اگر بتوانم چند دقیقه با شما صحبت کنم خوشحال می‌شوم.»

«بفرمایید الیزابت.»

خانم هوبارد کمی تعجب کرده بود. الیزابت جانستون<sup>۱</sup> اهل وست ایندی<sup>۲</sup> بود و در رشته حقوق تحصیل می‌کرد. دختری سخت‌کوش و پرکار و مصمم، که سرش به کار خودش گرم بود. او دختر متعادلی بود و در نظر خانم هوبارد یکی از بهترین دانشجوهای مقیم خوابگاه بود. هرچند او به خوبی بر خودش مسلط بود، اما خانم هوبارد توانست لرزشی را در صدای او تشخیص دهد.

«مشکلی پیش آمده است؟»

«بله. می‌توانم خواهش کنم به اتاق من بیایید؟»  
«بک لحظه صبر کنید.»

کت و دستکشهاش را روی مبل انداخت و به دنبال دختر از اتاق بیرون رفت. اتاق دختر در طبقه بالا بود. آنها از پله‌ها بالا رفته‌اند. او در اتاق را باز کرد و به سمت میز تحریرش رفت.

«اینها جزوه‌های درسی من هستند. این نتیجه چند ماه مطالعه و کار سخت من بوده است. ببینید چه بلایی بر سرش آورده‌اند.»

خانم هوبارد نفسش را در سینه حبس کرد. جوهر بر روی میز و تمام کاغذها ریخته بود و همه را خیس کرده بود. خانم هوبارد با انگشت آن را لمس کرد. هنوز خیس بود. با وجودی که می‌دانست سؤالش احمقانه است، اما پرسید: «خودتان جوهر را نریخته‌اید؟»

«خیر. این کار را وقتی بیرون بودم کرده‌اند.»

«فکر می‌کنید کار خانم بیگز<sup>۳</sup> است؟»

خانم بیگز پیشخدمت و نظافتچی اتاقهای طبقه بالا بود.

«خانم بیگز مقصرا نیست. این جوهر هم مال من نیست. جوهرم روی آن میز کنار تخت خوابم است. به آن دست هم نزده‌اند. یک نفر این جوهر را به اینجا آورده و عمدتاً این کار را کرده است.»

1. Elizabeth Johnston

2. West Indies

3. Riggs

خانم هوبارد متغیر شده بود، گفت: «عجب کار منفور و بیرحمانه‌ای.»  
«بله خیلی بد است.»

دختر خیلی آرام صحبت می‌کرد اما خانم هوبارد احساسات درونی و نهفته دختر را دست‌کم نمی‌گرفت.

«خوب، الیزابت، نمی‌دانم چه بگویم. متغیر شده‌ام و تمام تلاشم را خواهم کرد تا عامل این کار جنون‌آمیز را پیدا کنم. خودت به کسی مظنون نیستی؟»

دختر فوراً پاسخ داد: «متوجه شدید که این جوهر سبز است؟»  
«بله، دیدم.»

«جوهر سبز مصرف‌کننده‌کمی دارد. من فقط یک نفر را می‌شناسم که از جوهر سبز استفاده می‌کند. نیگل چیمن.»

«نیگل؟ فکر می‌کنی واقعاً او چنین کاری را کرده باشد؟»

«خیر، نباید چنین فکری کنم. اما او نامه‌ها و جزووهایش را با جوهر سبز می‌نویسد.»

«من باید سؤالهای زیادی بپرسم و از همه بازجویی کنم. الیزابت، از این که چنین چیزی در این خانه اتفاق افتاده است، متأسفم و قول می‌دهم که برای روشن شدن ماجرا تمام تلاشم را بکنم.»

«متشکرم خانم هوبارد. مسائل دیگری هم پیش آمده است. مگر نه؟»  
«بله. بله.»

خانم هوبارد از اتاق بیرون آمد و به سمت پله‌ها رفت. اما ناگهان ایستاد و در عوض به سمت دری رفت که در انتهای راه روبرو بود. در زد و خانم سالی فینچ اجازه ورود داد.

اتاق هم مثل خود سالی فینچ که جوانی شاد و سرحال می‌نمود، دلنشیں بود. او در حال نوشتن بود، سرش را بلند کرد و جعبه شکلاتی را تعارف کرد و گفت: «این شکلاتها را از خانه فرستاده‌اند. بفرمایید.»

«متشکرم سالی. میل ندارم. الان خیلی ناراحتم. شنیده‌ای چه بلایی بر سر

الیزابت جانستون آمده است؟»

«چه بر سر زیبای سیاه آمده است؟»

این اسم از سر محبت اختراع شده بود و الیزابت هم این نام مستعار را پذیرفته بود.

خانم هوبارد ماجرا را تعریف کرد. سالی تمام حالات خشم ناشی از همدردی را بروز داد.

«این کار خیلی بیرحمانه است. اصلاً کسی که چنین کاری را کرده نمی‌بخشم. همه او را دوست دارند. او آرام است و با هیچ‌کس درگیر نمی‌شود.

«نظر من هم همین است.»

«خوب، این هم باقیه چیزها هماهنگ است. به همین دلیل هم من...»  
خانم هوبارد دختر را تشویق به صحبت کرد و گفت: «به همین دلیل، چه؟»  
«به همین دلیل می‌خواهم از اینجا بروم. مگر خانم نیک به شما نگفت؟»  
«بله. اتفاقاً خیلی هم ناراحت بود. فکر می‌کرد شما دلیل اصلی رفتتان را برایش نگفته‌اید.»

«خوب من هم نگفتم. دلیلی ندارد او را عصبانی کنم. شما خودتان که او را می‌شناسید. اما دلیل اصلی همین است. من اصلاً از حوادثی که در اینجا اتفاق می‌افتد، خوشم نمی‌آید. گم شدن کفش من و تکه‌تکه شدن روسربال و لری و کوله‌پشتی لن اصلاً شبیه دزدیهای معمولی نیست. ممکن است باز هم این اتفاقها تکرار شوند. این خشونت است. اما این مورد اخیر موضوع دیگری است.» سپس مکثی کرد، لبخندی زد و گفت: «آکیبومبو ترسیده است. او خرافاتی و مؤدب است و به سحر و جادو اعتقاد دارد.»

خانم هوبارد با بی‌حوالگی گفت: «من اصلاً تحمل خرافات را ندارم. فردی احمق مرتکب این وقایع می‌شود. فقط همین.»

«اما من احساس می‌کنم شخصی غیرعادی در این خانه زندگی می‌کند!»

خانم هوبارد به طبقه پایین رفت و وارد سالن نشیمن دانشجویان شد.

چهار نفر در اتاق بودند. والری هاب هاووس روی مبلی دراز کشیده و پاهای بزرگ و درازش را بر روی دسته مبل گذاشته بود. نیگل چپمن کنار میز نشسته و روی کتاب بازی خم شده بود. پتریشیا لین به طاقچه تکیه داده بود و دختر دیگری که همزمان با خانم هوبارد وارد اتاق شده بود، درحال درآوردن کت پشمی اش بود. او دختری با پوست روشن بود و چشمانی قهوه‌ای که فاصله زیادی از هم داشتند. معمولاً دهانش اندکی باز بود که نوعی حالت ناراحتی و اضطراب همیشگی را به نمایش می‌گذاشت.

والری سیگارش را از دهانش برداشت و با صدای خسته‌ای گفت: «سلام.  
بالاخره توانستید آن شیطان پیر یعنی صاحب خانه‌مان را آرام کنید؟»  
پتریشیا لین پرسید: «اماگر باز جوش آورده بود؟»  
والری با خنده گفت: «خیلی شدید!»

خانم هوبارد گفت: «اتفاق بسیار بدی روی داده است. نیگل خواهش می‌کنم به من کمک کن.»

نیگل به او نگریست و کتابش را بست و گفت: «من؟» لبخندی بر قیافه باریک و تیز هوشش درخشید. او ادامه داد: «اماگر من چه کار کرده‌ام؟»  
«امیدوارم کاری نکرده باشید. مقدار زیادی جوهر سبز با بسی رحمی و شقاوت قلب روی جزووهای الیزابت جانستون ریخته شده است. شما با جوهر سبز می‌نویسید، مگرنه؟»

او به زن خیره شد. لبخند از لبانش گریخت. سرانجام پاسخ داد: «بله. از جوهر سبز استفاده می‌کنم.»

پتریشیا گفت: «جوهر زشتی هم هست. نیگل، ای کاش دیگر با جوهر سبز نتویسی. همیشه گفته‌ام که این می‌تواند اثر بدی روی تو بگذارد.»  
«من دوست دارم تحت تأثیر قرار بگیرم. تازه جوهر قرمز از این هم بهتر است. باید امتحان کنم. اما خانم هوبارد، شما جدی می‌گویید؟ منظورم این خرابکاری است؟»

«بله. جدی می‌گویم. نیگل، تو این کار را کرده‌ای؟»

«خیر. البته که من نبوده‌ام. درست است که از اذیت‌کردن دیگران خوشم می‌آید، اما هرگز چنین حقه بیرحمانه و کارکثیفی را نمی‌کنم، آن هم در مورد زیبای سیاه که سرش فقط به کار خودش است. او می‌تواند سرمشق خوبی برای آدمهای فضولی که در اینجا زندگی می‌کنند، باشد. شیشه جوهر من کجاست؟ دیشب آن را پر کردم. معمولاً آنجا می‌گذارم.» بُرخاست و به سمت دیگر اتاق رفت. شیشه را برداشت و بعد سوتی زد: «حق با شما است. شیشه تقریباً خالی شده است، درحالی که باید پر باشد.»

دختر پالتلوپوش گفت: «خدایا. وای وای. من که اصلاً خوشم نمی‌آید...» نیگل با نگاه تندی به سمت دختر چرخید و با خشم پرسید: «سلیا<sup>۱</sup>، تو شاهدی برای کارهای امروزت داری؟» «اما من این کار را نکرده‌ام. به هر حال تمام روز در بیمارستان بوده‌ام. اصلاً امکان انجام...»

خانم هوبارد گفت: «نیگل، سلیا را اذیت نکن.» پتریشیا لین با عصبانیت گفت: «چرا به نیگل مظنون شده‌اید؟ استفاده از جوهر او دلیل مجرم بودنش نیست.» والری با کنایه گفت: «حق با تو است، عزیزم. از فرزندت دفاع کن.» «اما اصلاً منصفانه نیست که...»

سلیا با تأکید گفت: «اما من اصلاً در این کار دست نداشتم.» والری با بی‌صبری پاسخ داد: «کسی هم فکر نمی‌کند که تو این کار را کرده باشی، بچه.» سپس به خانم هوبارد نگریست و گفت: «اما ماجرا دیگر از شوخی گذشته است. باید کاری در این باره انجام دهیم.» خانم هوبارد پاسخ داد: «در این مورد اقدام خواهد شد.»

## ۴

«بفرمایید آقای پوارو.»

خانم لمون بسته کاغذی را جلوی پوارو گذاشت. کارآگاه پیر کاغذ را باز کرد و به کفش شب زیبایی که در مقابلش بود، نگریست.

«همان طور که شما گفته بودید، در خیابان بیکر بود.»

«این خیلی از مشکلات را حل کرد و عقاید من را تأیید می‌کند.»

خانم لمون که طبعاً چندان کنجکاو نبود فقط گفت: «درست است.» پس از کمی تأمل ادامه داد: «آقای پوارو، اگر مزاحم نیستم، می‌خواستم نامه‌ای را که از خواهرم دریافت کرده‌ام به شما نشان بدهم. حوادث جدیدی اتفاق افتاده است. اجازه می‌دهید آن را بخوانم؟»

او پس از خواندن نامه از خانم لمون خواست تا به خواهرش تلفن بزند. پس از چند لحظه خانم لمون گفت که تماس برقرار است و پوارو گوشی را گرفت.

«خانم هوبارد؟»

«بله، آقای پوارو. از این که فوراً با من تماس گرفتید، متشکرم. من خیلی نگران بودم و...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «از کجا صحبت می‌کنید؟»

«خوب، از خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری. آه، منظور قان را فهمیدم. الان در اتاق نشیمن خودم هستم.»

«آن تلفن انشعابی هم دارد؟»  
«این خط فرعی است. تلفن اصلی در طبقه پایین و در سالن اصلی قرار دارد.»

«آیا امکان دارد کسی از آنجا مشغول گوش کردن باشد؟»  
«در این موقع روز همه دانشجوها بیرون هستند. آشپز هم به دنبال خرید رفته است. شوهرش، ژرونیمو<sup>1</sup> انگلیسی را خوب بلد نیست. پیشخدمت هم کر است. مطمئنم کسی به صحبت ما گوش نمی دهد.»  
«بسیار خوب. حالا می توانم آزادانه صحبت کنم. شما معمولاً برنامه نمایش فیلم یا سخنرانی ندارید؟ یا برنامه هایی شبیه آن؟»  
«ما گاهی سخنرانی داریم. چند وقت پیش خانم بالتروت<sup>2</sup>، همان کاشف مشهور، به اینجا آمده بود. سپس از مؤسسه خیریه خاور دور نماینده‌ای آمده بود. اما متأسفانه بیشتر دانشجوها بیرون رفته بودند.»

«آه. پس امشب هرکول پوارو، کارفرمای خواهرتان، برای سخنرانی درباره پرونده‌های جالبش به آنجا می آید.»

«این خیلی عالی است. اما فکر می کنید...»

«فکر نمی کنم. مطمئنم!»

آن شب وقتی دانشجویان به سالن نشیمن وارد شدند، اطلاعیه‌ای را بر تابلوی اعلانات دیدند:

امشب آقای هرکول پوارو، کارآگاه مشهور، افتخار می دهند تا درباره نظریات و شیوه‌های موقوفیت آمیز کارآگاهی و همچنین تعدادی از پرونده‌ها و خاطرات جالبسان صحبت کنند.

دانشجوها اظهار نظرهای مختلفی کردند.

«این کارآگاه خصوصی کیست؟» «تا حالا اسمش را نشنیده‌ام.» «او، من شنیده‌ام. یک بار مردی به جرم قتل یک زن محکوم به مرگ شده بود و همین کارآگاه در آخرین لحظه با پیدا کردن قاتل اصلی او را نجات داد.» «به نظر من که مشکوک است.» «تفریع خوبی خواهد بود.» «کولین حتماً خوشش می‌آید. او عاشق روان‌شناسی جنایی است.» «چندان با تو موافق نیستم. اما به هر حال مطالعه مردی که خیلی به جنایتکاران نزدیک بوده، جالب است.»

شام ساعت هفت‌وپیم صرف شد. وقتی خانم هوبارد به همراه پیرمرد قدکوتاهی با موهای مشکی و سبیلهای تاب‌داده پایین آمدند، بیشتر دانشجوها سر میز بودند.

«آقای پوارو، اینها تعدادی از دانشجوهای ما هستند. بچه‌ها، ایشان آقای هرکول پوارو هستند، قرار است لطف کنند و پس از شام برای ما صحبت کنند.» سلام و احوال‌پرسی‌ها ردیبل شدند و پوارو کنار خانم هوبارد نشست و سعی کرد در طول شام، سبیلهش به غذاهایی که پیشخدمت ایتالیایی تعارف می‌کرد، آلوده نشد.

پس از سوپ، اسپاگتی ایتالیایی با گوشت سر میز آورده شد. در این موقع دختری که سمت راست پوارو نشسته بود با خجالت پرسید: «واقعاً خواهر خانم هوبارد برای شما کار می‌کند؟»

«بله، البته. خانم لمون ساله‌است که منشی من است. او بهترین منشی‌ای است که تاکنون دیده‌ام. بعضی وقتها از دقت در کارش وحشت می‌کنم.»

«بله، منظورتان را می‌فهمم. ا... سؤال دیگری هم داشتم.»

پوارو درحالی که لبخند پدرانه‌ای می‌زد گفت: «چه سؤالی، خانم؟» و اندیشید: او نگران است، چندان تیزهوش نیست و ترسیده است. و افزود:

«می‌توانم اسم شما و رشته تحصیلی اتان را بپرسم؟»

«سلیا آوستین<sup>۱</sup>، درس نمی‌خوانم. در داروخانه بیمارستان سنت کاترین

کار می کنم.»

«آها. آیا کار جالبی است؟»

«خوب، نمی دانم چه بگویم. بد نیست.»

«بقیه چطور؟ می توانید درباره آنها چیزهایی برایم بگویید؟ فکر می کردم اینجا خوابگاه دانشجوهای خارجی است. اما ظاهراً بیشتر کسانی که اتاق دارند، انگلیسی هستند.»

«بعضی از خارجیها بیرون هستند. آقای چندرال لال<sup>۱</sup> و گوپال رام - که هندی هستند - و خانم رینجر<sup>۲</sup> - که آلمانی است - و آقای احمد علی که مصری است و خیلی هم اهل سیاست است!»

«حالا درباره کسانی که اینجا هستند، صحبت کنید.»

«خوب، در سمت چپ خانم هوبارد نیگل چپمن نشسته است. او در دانشگاه لندن تاریخ قرون وسطی و ایتالیا را مطالعه می کند. کنار او پتریشیا لین است که عینک به چشم دارد و در رشته باستان‌شناسی تحصیل می کند. آن جوان مو قرمز با هیکل درشت لن بیتسون است و دانشجوی پزشکی است. آن دختر مو مشکی والری هاب‌هاوس است و در آرایشگاه کار می کند. بعدی هم کولین مک ناب است که در حال گرفتن تخصص در رشته روان‌شناسی است.»

وقتی که کولین را توصیف می کرد، تغییر حالت اندکی در لحنش به وجود آمد. پوارو با کنجکاوی نگاهی به دختر کرد و متوجه شد که کمی قرمز شده است. با خودش گفت: «پس او عاشق است و نمی تواند این را پنهان کند.» و متوجه شد که مک ناب جوان در سر میز غذا حتی نگاهی هم به دختر نینداخت چون با دختر خوش‌خنده مو قرمزی که در کنارش نشسته بود، صحبت می کرد.

«او هم سالی فینچ است. آمریکایی است و بورسیه فولبرایت است. بعد

هم ژنویو میریکاود<sup>۱</sup> است. او و رنه هیل<sup>۲</sup> که کنارش نشسته است، زبان انگلیسی می‌خوانند. دختر بعدی جین تاملینسون<sup>۳</sup> است که مثل من در بیمارستان سنت کاترین کار می‌کند، او فیزیوتراپیست است. آن مرد سیاه‌پوست هم آکیبومبو است که از آفریقای غربی آمده و خیلی هم مؤدب است. پس از او الیزابت جانستون است که از جامائیکا آمده و حقوقی می‌خواند. دو نفری هم که سمت راست من نشسته‌اند ترک هستند و دو هفته پیش به اینجا آمده‌اند. آنها انگلیسی را خوب بلد نیستند.»

«امتشکرم. آیا همه با هم خوب هستند؟ یا خیلی با هم دعوا می‌کنند؟» لحن شوخ صحبتیش هرگونه جدیت را از این کلمات دور می‌کرد. سلیا گفت: «ما بیش از اندازه گرفتار کارهایمان هستیم که دعوا کنیم. با این حال...»

«با اینحال چه، خانم آوستین؟»

«خوب، نیکل که در طرف راست خانم هوبارد نشسته است دوست دارد مردم را اذیت و عصبانی کند. بعضی اوقات خودش هم حسابی عصبانی می‌شود. اما قلبآنسان خوب و شیرینی است.»

«کولین مک ناب چطور؟ او هم ناراحت و عصبانی می‌شود؟»

«اوه، نه. فقط با بالابردن ابروهاش تعجبش را نشان می‌دهد.»

«آها. شما خانمهای جوان هیچ وقت با هم دعوا هم می‌کنید؟»

«اوه، خیر. همه با هم خوب هستیم. ژنویو گاهی احساساتی می‌شود. فکر می‌کنم فرانسویها کلاً انسانهای حساسی هستند. اوه، باید بیخشید...» ناگهان سردرگمی و خجالت شدیدی در چهره سلیا ظاهر شد.

اما پوارو فوراً گفت: «من بلژیکی هستم.» و پیش از آن که سلیا بتواند دوباره بر خودش مسلط شود ادامه داد: «خانم آوستین چند لحظه پیش

1. Genevieve Maricaud

2. Rene Halle

3. Jean Tomlinson

نکته‌ای را ناتمام گذاشتید. آن چه بود؟»  
«او، چیز مهمی نیست. فقط این که اخیراً شوخيهای احمقانه و زشتی در  
اینجا روی می‌دهد. فکر می‌کردم خانم هوبارد... اما فراموش کنید. اصلاً  
مطلوب جدی‌ی نیست.»

پوارو اصراری نکرد. به سمت خانم هوبارد چرخید و به‌زودی مشغول  
گفتگوی سه‌جانبه‌ای با او و نیگل چپمن شد. نیگل ادعا می‌کرد که جرم و  
جنایت نوعی هنر خلاق است و ناخالصی‌های واقعی جامعه، پلیسها هستند  
که به خاطر جنون خودشان به این شغل وارد شده‌اند. پوارو از تماشای دختر  
جوان عینکی که سعی می‌کرد نظرات نیگل را رد کند، خوشش آمد. اما نیگل  
کوچکترین توجهی به او نکرد.

خانم هوبارد که از بحث لذت می‌برد، گفت: «شما جوانهای امروزی به‌غیر  
از سیاست و روان‌شناسی به چیز دیگری فکر نمی‌کنید. وقتی ما جوان بودیم،  
خیلی سرخوشت‌تر و شادتر بودیم و می‌رقصیدیم. اگر فرش اتاق نشیمن را کنار  
بزنید و رادیو را روشن کنید، می‌توانید برقصید، اما هیچ وقت این کار را  
نمی‌کنید.»

سلیبا با صدای بلند خنده‌ید و با مسخرگی گفت: «اما نیگل، تو پیش از این  
خیلی می‌رقصیدی. خودم با تو رقصیدم، گرچه فکر نمی‌کنم اصلاً بادت  
مانده باشد.»

نیگل با تعجب پرسید: «تو با من رقصیده‌ای؟ کجا؟»  
«در کمربیچ، در روز می‌ویک.<sup>۱</sup>»

نیگل دستش را در هوا تکان داد و گفت: «او، می‌ویک، جوانی بود و  
جهلی. انسان همیشه چنین مراحلی را پشت سر می‌گذارد. اما خوشبختانه  
این دوران خیلی زود تمام می‌شوند و می‌گذرند.»

ولی نیگل بیشتر از بیست و پنج سال نداشت و لبخند پوارو زیر سبیلش

پنهان ماند.

پتریشیا لین با جدیت گفت: «خانم هوبارد، ساعتهاي مطالعه و درس ما خیلی زیاد است. باید کلاس برویم و جزو و گزارش بنویسیم. به همین دلیل وقتمن به غیر از کارهای اساسی و درسی به سرگرمی دیگری نمی‌رسد.»  
«بسیار خوب، جانم. اما انسان فقط یک بار جوان است.»

دسر تعارف شد، و همه خوردند. پس از آن همه به سالن نشیمن رفتند و برای خودشان قهوه ریختند. سپس از پوارو خواستند سخنرانی اش را شروع کنند. دو دانشجوی ترک مُذدبانه عذرخواهی کردند و به اتاقشان رفتند. بقیه با حضور ذهن نشستند و متظر شدند. پوارو برشاست و با شیوه شمرده همیشگی اش شروع به صحبت کرد. او همیشه از لحن صدای خوده خوش می‌آمد. برای سهربع با شیوایی و جذابیت سخنرانی کرد و تعدادی از تجربیات گذشته‌اش را تعریف کرد. او صریح از خودش تمجید نکرد، بلکه به صورت سربسته صحبت کرد و دیگران را وادار به تمجید از خودش کرد  
این گونه به صحبتش خاتمه داد:

«یکی از شخصیتهاي ثروتمند شهر مرا به یاد صابون‌سازی در شهر لیز می‌انداخت. او زنش را مسموم کرده و کشته بود تا با زن مو بور زیبای دیگری ازدواج کند، به او گفتم: «می‌دانید؟» من خیلی آرام و بی‌غل و غش با او صحبت کردم ولی فوراً واکنش شدیدی دیدم. او پولی را که از او دزدیده بودند و من برایش پیدا کرده بودم، پس داد. رنگش پرید و ترس در چشمانتش ظاهر شد. من هم گفتم: این پول را به گروه خیریه‌ای می‌دهم که شایستگی دریافت‌ش را دارد. او با عجله گفت: هر کاری می‌خواهید با آن بکنیا. بعد من با کنایه به او گفتم: آقا، توصیه می‌کنم خیلی مواطن رفتار خودتان باشید. او که قدرت نطقش را از دست داده بود، فقط سر تکان داد. من بیرون رفتم اما از میان در دیدم که با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد. خیلی ترسیده بود و من - من جانش را نجات داده بودم. چون گرچه او عاشق منشی موبورش بود، اما دیگر سعی و تلاشی برای مسموم‌کردن زن احمق و تحمل نکردنی اش نمی‌کرد.

پیشگیری همیشه از درمان بهتر است. ما می‌خواهیم از جنایت جلوگیری کنیم، نه این که صبر کنیم تا اتفاقی بیفتند و مجرم را دستگیر کنیم.» سپس تعظیم مختصری کرد و گفت: «دیگر خیلی شما را خسته کردم.» دانشجوها برایش دست زدند. پوارو تعظیم کرد. هنگامی که خواست بشنید کولین مک ناب پیش را از دهانش برداشت و گفت: «او شاید حالا بتوانید علت اصلی حضورتان را در اینجا، برایمان بگویید.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و پتریشیا با ناراحتی گفت: «کولین!» اما مرد جوان ادامه داد: «خوب، این را همه می‌توانیم حدس بزنیم. آقای پوارو سخنرانی جالب و آموزنده‌ای کرد، اما علت اصلی حضورش در اینجا این نیست. او برای کار و تحقیق آمده است. آقای پوارو، واقعاً فکر می‌کنید. ما این را نفهمیدیم؟»

سالی گفت: «تو فقط از طرف خودت صحبت کن.» کولین مصرانه پرسید: «حرفم صحیح است، مگرنه؟» پوارو پاسخ داد: «بله. اعتراف می‌کنم که میزبان مهربانم خانم هویارد به بنده گفتند اینجا اتفاقاتی روی داده که باعث نگرانی اش شده است.» لن یتسون با ناراحتی و اندکی خشم برخاست و گفت: «هی، صبر کنید. ماجرا چیست؟ ما را متهم می‌کنید؟»

نیکل با شیرینی گفت: «تازه فهمیدی، بیتسون؟» سلیما از ترس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «پس من حق داشتم و درست فکر می‌کردم.»

خانم هویارد با اختیار تام گفت: «من از آقای پوارو دعوت کردم تا برایمان صحبت کند. در عین حال نظر ایشان را درباره حوادثی که اخیراً در اینجا اتفاق می‌افتد، خواستم. باید کاری انجام می‌دادم و ظاهراً به غیر از این راه، فقط مراجعته به پلیس باقی می‌ماند.»

در این موقع همه‌های برپا شد. ژنویو با هیجان شروع به صحبت به زبان فرانسوی کرد. یک نفر گفت: «احضار پلیس خجالت‌آور و توهین‌آمیز است.»

بقیه هر کدام چیزی موافق یا مخالف می‌گفتند. سرانجام صدای لفونارد بیتسون سرمهختانه بلند شد و گفت: «بگذارید ببینم نظر آقای پوارو درباره این مشکل چیست.»

خانم هوبارد گفت: «من پیش از این تمام حقایق را برای آقای پوارو تشریع کردم. مطمئنم اگر از شما سؤالاتی پرسید، هیچ‌کدام‌تان ناراحت نخواهد شد.»

پوارو تعظیم مختصری به میزانش کرد و گفت: «متشرکم.»  
سپس با احساس پیروزی یک جفت کفش شب را از کیسه‌ای بیرون آورد و به سالی فینچ داد و پرسید: «خانم، این کفش‌های شماست؟»  
«ا...بله، هر دو تا از کجا آن یکی را پیدا کردید؟»  
«از بخش اشیای گمشده ایستگاه قطار خیابان بیکر.»  
«اما چطور به فکر آنجا افتادید؟»

«با یک تجزیه و تحلیل خیلی ساده. یک نفر کفش شما را از اتاقان برمی‌دارد. چرا؟ نه برای پوشیدن و نه برای فروختن. چون همه خانه را به دنبال کفش خواهند گشت، پس باید حتماً آن را بیرون برد و یا نابود کند. اما ازین‌بردن کفش کار ساده‌ای نیست. ساده‌ترین راه این است که آن را در بسته‌ای گذاشته و در ساعت شلوغی در قطار یا اتوبوسی زیر صندلی بیندازد. این اولین حدم من بود و صحت آن هم اثبات شد. پس می‌توان گفت که کفش را برای ناراحت‌کردن شما برداشته‌اند.»

والری خندید و گفت: «نیگل عزیز، این بدون شک خیلی شبیه کارهای شوخيه‌ای تو است.»

نیگل با دلخوری پاسخ داد: «این اتهام به تو هم وارد است.»  
سالی گفت: «چرنده نگو. نیگل کفش مرا برنداشته است.»  
پتریشیا با عصبانیت گفت: «البته که او برنداشته است. این نظر احمقانه‌ای است.»

نیگل گفت: «احمقانه بودنش را نمی‌دانم. اما من چنین کاری نکرده‌ام!»

بدون شک همه همین را می‌گویند.» پوارو مانند هنرپیشه‌ای که منتظر اجرای نقشش باشد، به همین ادعا چنگ انداخت. چشمان متفسکرش بر چهره قرمز لن بیتسون و بعد بقیه دانشجویان خیره شد. سپس گفت: «من در وضعیت پیچیده‌ای قرار گرفتم، چون در اینجا مهمان هستم و بنا به دعوت خانم هوبارد برای گذراندن شبی دلنشیں به اینجا آمده‌ام. همچنین برای برگرداندن کفشهای زیبای این خانم، فقط همین. اما آقای بیتسون نظر مرا درباره این مشکلات پرسید. ولی این صحیح نیست که من فقط به خواهش یک نفر به چنین سوالی پاسخ دهم، بلکه همه باید با او موافق باشند.»

آقای آکیبومبو سر سیاهش را به علامت تأیید به شدت تکان داد و گفت: «بله، کاملاً درست است. دمکراسی این است که راجع به این مسئله رأی‌گیری کنیم.»

سالی فینچ با بی‌حوصلگی گفت: «اوہ، بس کنید. این جمعی دوستانه است. اجازه بدھید آقای پوارو خیلی صریح حرفش را بزنند.»

نیگل گفت: «من هم با سالی موافقم.»

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «بسیار خوب. حالا که همه شما از من همین سوال را می‌پرسید، باید بگویم که پاسخ خیلی ساده است. خانم هوبارد – یا شاید بهتر باشد خانم نیکولاویس – فوراً پلیس را خبر کنند. باید وقت را از دست داد.»

## ۵

بدون شک هیچ کس انتظار چنین پاسخی را از پوارو نداشت. این نظر باعث مخالفت یا هیاهو نشد، بلکه سکوتی ناراحت‌کننده بر اتاق سایه افکند. خانم هوبارد از همین سکوت استفاده کرد و پس از گفتن شب به خیر، آقای پوارو را به اتاق نشیمن خودش راهنمایی کرد. او چراغ را روشن کرد و در را بست و از پوارو خواهش کرد بروی صندلی کنار پنجره بنشیند. چهره مهربانش انباشته از تردید و ناراحتی بود. سیگاری به مهمانش تعارف کرد، اما پوارو نپذیرفت و مژدبانه گفت که ترجیح می‌دهد سیگار خودش را بکشد و وقتی به خانم هوبارد هم تعارف کرد او بالحن خسته‌ای گفت: «من سیگار نمی‌کشم.» سپس بر روی صندلی دیگری نشست و پس از سکوت کوتاهی گفت: «آقای پوارو، حق با شما است. شاید بهتر بود پس از ماجرا ریختن جوهر، با پلیس تماس می‌گرفتم. اما ترجیح می‌دادم شما چنین چیزی را در آنجا رک بیان نمی‌کردید.»

پوارو بعد از آن که سیگارش را روشن کرد و بالارفتن دودش را تماشا کرد، گفت: «آه، فکر می‌کنید باید با سیاست عمل می‌کردم و صریح حرف نمی‌زدم.»

«خوب، من فکر می‌کنم بهتر است انسان منصف و آینده‌نگر باشد. اما به نظرم بهتر بود که ساکت می‌ماندیم و از افسر پلیس تقاضا می‌کردیم به اینجا بیاید و مسائل را به صورت خصوصی برایش می‌گفتیم. منظورم این است که

حالا به عامل این حوادث اعلام خطر کرده‌ایم.»

«شاید هم همین طور باشد.»

خانم هوبارد با اطمینان گفت: «اما من مطمئنم. شایدی در کار نیست! حتی اگر یکی از دانشجوها یا پیشخدمتها بیکار باشد سرانجام می‌فهمد. اینجا اطلاعات خیلی سریع پخش می‌شوند.»

«بله، همیشه همین طور است.»

«تازه، خانم نیکولاتیس هم هست. نمی‌دانم چه واکنشی نشان خواهد داد.

اصلًا نمی‌توان رفتار او را پیش‌بینی کرد.»

«فهمیدنش خیلی جالب خواهد بود.»

«مسلمًا تا او موافقت نکند نمی‌توانیم پلیس را خبر کنیم. او، این دیگر کیست؟»

صدای درزden شنیده شد. صدا تکرار شد و پیش از آن که خانم هوبارد بگوید، «وارد شوید» کولین مک ناب در را باز کرد و وارد شد. او پیش را بین دندانهاش گذاشته بود و اخم کرده بود. پیش را برداشت، در را بست و گفت:

«می‌بخشید آقای پوارو، باید مطلبی را به شما بگویم.»

پوارو با قیافهٔ حیرت‌زده و ساختگی گفت: «به من؟»

کولین بالبندی پاسخ داد: «بله، به شما.» سپس صندلی‌ای را جلو کشید و درست مقابل پوارو گذاشت و روی آن نشست و گفت: «امشب سخنرانی جالبی کردید. من می‌دانم که شما تجربه‌ای طولانی و مختلف در این زمینه دارید. اما اگر مرا ببخشید می‌خواهم بگویم که نظرات و شیوه‌های شما دیگر خیلی کهنه شده‌اند.»

رنگ خانم هوبارد پرید و گفت: «کولین، تو خیلی بی‌ادب هستی.»

«من قصد اهانت ندارم، اما باید حقایق را بگویم. آقای پوارو، دید شما از ارتکاب جرم و مجازات مجرم فراتر نمی‌رود.»

پوارو گفت: «به نظر من این ترتیبی منطقی است.»

«شما فقط از دیدگاه تنگ قانون به موضوع نگاه می‌کنید. در حال حاضر

قانون ما خیلی قدیمی و کهن است. امروزه قانون هم باید به نظریه های جدید علمی درباره علل وقوع جرم توجه کند. آقای پوارو، آنچه مهم است، علل جرم است.»

«اما من از هر لحظه با نظریات جدید و امروزی شما موافقم!»  
«پس شما باید به علل وقوع حوادث در این خانه توجه کنید و باید بفهمید که اصلاً چرا چنین اتفاقاتی می افتد؟»

«باز هم با شما موافقم. این مسئله خیلی مهم است.»  
«چون همیشه دلیلی وجوددارد که احتمالاً برای مجرم هم خیلی مهم است.»  
خانم هوبارد دیگر توانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «چرند نگو.»  
کولین به سمت مدیر خوابگاه چرخید و گفت: «اینجا است که اشتباه می کنید. شما باید علل روان‌شناسی را هم در نظر بگیرید.»  
خانم هوبارد گفت: «چرندیات روان‌شناسی! اصلاً تحمل این حرفها را ندارم!»

«چون شما اصلاً چیزی در این باره نمی دانید. آقای پوارو، من عاشق این موضوع علمی هستم و در حال حاضر در رشته روان‌شناسی و روان‌پزشکی تحصیل می کنم. ما با موارد خیلی جالب و خارق العاده‌ای رویرو می شویم. آنچه می خواهم بگویم این است که شما باید مجرم را صرفاً به دلیل ارتکاب جرم و با قانون خشک محاکمه و محکوم کنید. برای معالجه و اصلاح مجرم باید ریشه‌های مشکلات روانی او را شناخت. در زمان شما این نظریات وجود نداشته‌اند و شکی ندارم که قبول آنها برای شما خیلی سخت است.»  
خانم هوبارد با ناراحتی و بی‌صبری گفت: «دزدی، دزدی...»  
کولین هم با بی‌صبری اخم کرد.

پوارو گفت: «بدون شک افکار من قدیمی است. اما حاضرم به نظریات شما گوش کنم.»

کولین دچار حیرت و رضایت خاطر شد.  
«آقای پوارو، شما خیلی صادق هستید. سعی می کنم با بیانی ساده مسئله

را برای شما تشریع کنم.»

«مشکرم.»

«برای سادگی، از کفشهایی که شما امشب به اینجا آوردید و به سالی فینچ دادید، شروع می‌کنم. اگر یادتان باشد فقط یکی از کفشهای دزدیده شده بود. فقط یکی.»

«یادم می‌آید که من هم خیلی تعجب کردم.»

کولین اندکی به جلو خم شد. در چهره‌اش اشتیاق موج می‌زد. «آه، اما اهمیت آن را درک نکردید. این یکی از موارد زیبا و جالبی است که می‌تواند اتفاق بیفتند تا مورد بررسی روان‌شناس قرار بگیرد. ما در اینجا با پیچیدگی سیندرلا روبرو هستیم. مطمئناً شما داستان تخیلی سیندرلا را شنیده‌اید.»  
«همان داستان فرانسوی.»

«سیندرلا کلفت بیچاره‌ای است که کنار آتش می‌نشیند، درحالی که خواهرهای ناتنی‌اش با لباسهای شیک و فاخر به مجلس رقص شاهزاده می‌روند. فرشته‌ای هم سیندرلا را به جشن می‌فرستد. درست در نیمه شب لباسهای زیبای او به آنچه بوده‌اند، تبدیل می‌شوند و او با عجله فرار می‌کند و کفشن را جا می‌گذارد. ما در اینجا شخصی را داریم که ناخودآگاه خودش را با سیندرلا مقایسه می‌کند. در اینجا با افسرده‌گی، خستگی، حسادت و حس زیر پا گذاشته شدن روبرو هستیم. دختری کفشن را می‌دزد. چرا؟»  
«دختر؟»

«طبیعی است که دزد دختر است. این حتی برای کودنها هم مشخص است.»

خانم هوبارد گفت: «کولین!»

اما پوارو گفت: «لطفاً ادامه دهید.»

«احتمالاً او خودش هم از علت کارش باخبر نیست. اما انگیزه درونی‌اش کاملاً واضح است. او می‌خواهد شاهزاده باشد و با شاهزاده دیگری آشنا شود و مورد علاقه او قرار گیرد. نکته مهم دیگر این که این کفش از دختر

زیبای دیگری که به مجلس رقص می‌رفته است، دزدیده شده است.» کولین پیش را که مدت‌ها پیش خاموش شده بود با هیجان در هوا تکان می‌داد. «حالا بقیه وقایع را بررسی کنیم. مجموعه‌ای از اشیایی که مربوط به زیبایی‌های زنانه می‌شوند. بسته پودر آرایش، ماتیک، گوشواره، دست‌بند، انگشت. در اینجا دو نکته مهم وجود دارد. دختر می‌خواهد مورد توجه قرار گیرد، چیزی که در مورد اکثر جوانان صادق است. اینها هیچ‌کدام دزدی‌های جنایی و عادی نیستند. او به دنبال ارزش مادی این اشیا نیست. دقیقاً مثل زنان ثروتمندی که به مغازه می‌روند و چیزهایی را که به راحتی می‌توانند بخرند، می‌دزدند.»  
خانم هوبارد گفت: «چرند نگو. بعضی از مردم ذاتاً صادق و پاک نیستند. فقط همین.»

پوارو دخالت خانم هوبارد را ندیده گرفت و گفت: «با این حال انگشت‌الماس گران‌قیمتی در میان اشیای دزدی بوده است.»  
«ولی آن را برگرداند.»

«مطمئناً ادعا نمی‌کنید که گوشی پزشکی شیء زنانه و زیبایی بوده و به همین دلیل دزدیده شده است.»

«این از اهمیت بیشتری برخوردار است! زنانی که احساس می‌کنند زیبای نیستند، به دنبال موقیت در کاری می‌روند.»

«کتاب آشپزی چطور؟»

«علامت زندگی خانوادگی، شوهر و فرزند.»

«پودر بوراسیک؟»

کولین با مسخرگی پاسخ داد: «آقای پواروی عزیز، پودر بوراسیک را هیچ‌کس نمی‌دد! آخر برای چه این کار را بکند؟»

«این همان سؤالی است که من هم از خودم پرسیده‌ام. اعتراف می‌کنم که به نظر می‌رسد شما برای هر چیزی دلیلی دارید. حالا لطفاً علت گم شدن شلوار قدیمی را که مال خودتان هم بود، توضیح دهید.»

کولین برای نخستین بار کمی ناراحت به نظر رسید. کمی سرخ شد،

گلویش را صاف کرد و گفت: «می‌توانم علت آن را هم تشریح کنم، اما شاید کمی ناراحت‌کننده و خجالت‌آور باشد.»  
«آه، اصلاً مهم نیست.»

ناگهان پوارو به جلو خم شد. با انگشت چند ضربه بر زانوی مرد جوان زد و گفت: «جوهری که روی جزووهای دانشجوی دیگر ریخته شده و روسربی ابریشمی که تکه تکه شده است. اینها باعث ناراحتی و نگرانی شما نمی‌شوند؟»

رفتار برتری جویانه کولین دچار تغییر ناگهانی و شدیدی شد.  
«بله، باور کنید می‌شوند. خیلی هم جدی هستند. باید فوراً او را معالجه کرد. اما معالجات پزشکی، نکته هم همین است. این اصلاً ربطی به پلیس ندارد. آن دختر بیچاره خودش هم چیزی از رفتارش نمی‌فهمد و کاملاً اسیر اختلالات روحی شده است. اگر من...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «پس شما او را می‌شناسید؟»  
«خوب، به شدت به یک نفر مظنون هستم.»

پوارو حیرت‌زده گفت: «دختری که در برقراری ارتباط با جنس مخالف موققیتی نداشته است. دختری خجالتی و پراحساس. دختری که مغزش در پیگیری واکنشها گند است. دختری که خسته و نگران و تنها است. دختری...»  
صدای در شنیده شد. پوارو ساکت شد و ضربه‌ها تکرار شدند.  
خانم هوبارد گفت: «بفرمایید.»

در باز شد و سلیا آوستین به داخل اتاق آمد. پوارو سرش را تکان داد و گفت: «آه، بله. دقیقاً همین طور است. خانم سلیا آوستین.»

سلیا نگاه دردآورش را به کولین دوخت و گفت: «نمی‌دانستم تو اینجا هستی. آدم... آدم که...» سپس نفس عمیقی کشید و به سمت خانم هوبارد دوید و گفت: «خواهش می‌کنم پلیس را خبر نکنیم. من مقصرم. من آن چیزها را برداشتم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. نمی‌خواستم دزدی کنم. فقط نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.» پس از آن به سمت کولین برگشت و ادامه

داد: «خوب حالا تو می دانی که من چه جور آدمی هستم... و لابد دیگر هیچ وقت با من صحبت نمی کنی. می دانم که رفتارم خیلی بد بوده...» کولین با صدای گرم و دوستانه ای گفت: «خیر، اصلاً این طور نیست. فقط کمی دچار اختلال روحی شده ای. این نوعی بیماری ساده و ناشی از نداشتن دیدگاه صحیح نسبت به مسائل است. سلیما، اگر به من اعتماد کنی، بزودی تو را معالجه می کنم.»

«اوه کولین، راست می گویی؟» در نگاه سلیما تمجید و تشکر و اطمینان خاطر موج می زد. او ادامه داد: «دچار نگرانی و حشتناکی شده بودم.» مرد جوان با مهربانی و محبت دست دختر را گرفت و گفت: «خوب، دیگر لازم نیست نگران باشی.»

بعد برخاست و به خانم هوبارد نگاه کرد و گفت: «امیدوارم صحبتهاي احمقانه درباره خبر کردن پلیس را کنار بگذارید. چیز بالارزشی دزدیده نشده است و سلیما هم هرچه که برداشته باشد، بر می گردداند.»

سلیما گفت: «من نمی توانم دستبند و بسته پودر آرایش را برگردانم. آنها را دور انداختم. اما برای صاحبانشان چیزهای جدیدی می خوم.» پوارو گفت: «گوشی پزشکی را کجا گذاشتید؟»

«من گوشی پزشکی را برنداشتم. گوشی پزشکی قدیمی به چه درد من می خورد؟ و روی کاغذها و جزووهای الیزابت هم جوهر نریختم. من هرگز دست به چنین کار بی رحمانه و ناجوانمردانه ای نمی زنم.»

«با این حال روسربی خانم هاب هاووس را تکه تکه کردید.» سلیما ناراحت به نظر می رسید. با عدم اطمینان گفت: «این فرق داشت. منظورم این است که والری اهمیتی نمی داد.»

«کوله پشتی چطور؟» «اوه، من آن را تکه نکردم. مستله مربوط به عصبانیت می شود.» پوارو فهرستی را که از روی دفترچه خانم هوبارد نوشته بود درآورد و

گفت: «حالا می خواهم حقیقت را به من بگویید. آیا شما مسئول این اتفاقها هستید یا خیر؟»

سلیا کاغذ را خواند و فوراً پاسخ داد: «من چیزی درباره کوله پشتی، لامپها، بوراسیک و پودر حمام نمی دانم. انگشت را هم اشتباه برداشته بودم. وقتی فهمیدم گران است، آن را برگرداندم.»

«بله، می فهمم.»

«چون نمی خواستم دزد باشم. فقط...»

«فقط چه؟»

چشمان سلیا خسته به نظر رسیدند. با زحمت گفت: «نمی دانم... نمی دانم کیج شده‌ام.»

کولین ملتمسانه گفت: «امتشکر می شوم اگر بیش از این باعث گیجی و سردرگمی او نشوید. به شما قول می دهم چنین مواردی هرگز تکرار نشود. از حالا به بعد من مسئولیت او را می پذیرم.»

«اوه کولین، تو خیلی نسبت به من مهربانی.»

«سلیا، می خواهم چیزهای زیادی درباره خودت به من بگویی. مثلاً درباره زندگی دوران کودکیت. پدر و مادرت با هم خوب بودند؟»

«اوه نه. خانواده وحشتناکی داشتم.»

«دقیقاً همین طور است. و...»

خانم هوبارد صحبت آنها را قطع کرد و با قدرت گفت: «فعلاً کافی است. سلیا، از این که خودت آمدی و حقیقت را گفتی، خیلی خوشحالم. تو باعث نگرانی و ناراحتیهای زیادی شدی و باید از کارهایت خجالت بکشی. اما می خواهم مطلبی را بگویم. من حرف تو را می پذیرم که روی جزویه الیزابت جوهر نزیخته‌ای. فکر نمی کنم تو چنین کاری انجام بدھی. حالا می توانید بروید. امشب از دست شما دو نفر خسته شده‌ام.»

وقتی درسته شد، خانم هوبارد نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، نظر شما چیست؟»

چشمان پوارو درخشیدند. سرانجام جواب داد: «فکر می‌کنم نقش خودمان را در ماجراي عاشقانه‌اي به خوبی بازی کردیم.» خانم هوبارد با مخالفت اخمش کرد. پوارو گفت: «در دوران جوانی من، پسرها به دخترها کتاب قرض می‌دادند و راجع به کتاب پرنده آبی متولینگ صحبت می‌کردند. همه چیز حکایت از احساسات عمیق و افکار برجسته داشت. اما امروزه پیچیدگیها و ناهمگونیها دخترها و پسرها را بهم نزدیک می‌کند.»

خانم هوبارد گفت: «رفتار همه آنها چرند و غیر منطقی است.» اما پوارو با مخالفت گفت: «خیر، چرند نیست. دلایل پنهان و نهفته به اندازه کافی قوی و مستحکم هستند. اما وقتی انسان، محقق پشتکارداری مانند کولین می‌شود، به غیر از پیچیدگیهای روانی و قربانیان زندگیهای ناهنجار خانوادگی، چیز دیگری نمی‌بیند.»

خانم هوبارد گفت: «وقتی سلیا چهار ساله بود، پدرش فوت کرد. او به همراه مادر احمقش، دوران کودکی خوبی را گذرانده است.» «اما او آنقدر باهوش هست که این را به مک ناب جوان نگوید! او چیزهایی را می‌گوید که دکتر جوان می‌خواهد بشنود. او واقعاً از ته قلب عاشق است!»

«آقای پوارو، شما این نظریه‌های عجیب و غریب را قبول دارید؟» «من باورم نمی‌شود که سلیا دچار پیچیدگی روحی سیندرلایی باشد و یا بدون قصد و هدف دزدی کرده باشد. فکر می‌کنم عملاً خطر دزدی اشیاء بی‌ارزش را به جان خریده است تا توجه کولین مک ناب را جلب کند و موفق هم شد. اگر او همان دختر عادی خجالتی باقی می‌ماند، هرگز موفق به جلب نظر دکتر جوان نمی‌شد و معتقدم که زنها وقتی قصد ازدواج با مردی را داشته باشند، دست به هر اقدامی می‌زنند.»

«اما من که فکر نمی‌کنم خودش هوش و استعداد طراحی و اجرای چنین نقشه‌ای را داشته باشد.»

پوارو پاسخی نداد، ولی اخم کرد. خانم هوبارد ادامه داد: «پس همه چیز شکاری دقیق بوده است! آقای پوارو، از این که وقت شمارا برای چنین مستله بی ارزشی گرفتم واقعاً عذر می خواهم. خوشبختانه ماجرا پایان خوبی داشت.»

پوارو سر را تکان داد و گفت: «خیر. فکر نمی کنم هنوز به پایان ماجرا رسیده باشیم. ما فقط مطلب بی ارزش و گنگی را که در جلوی چشم بود، از سر راه برداشتیم. اما هنوز سؤالهای بی پاسخی باقی مانده است، اما احساس می کنم که در اینجا با چیز بسیار مهمی روی برو هستیم.»  
چهره خانم هوبارد دوباره گرفته شد. با زحمت گفت: «واقعاً این طور فکر می کنید؟»

«این یک احساس است. خانم، آیا می توانم با خانم پتریشیا لین صحبت کنم؟ می خواهم انگشت‌های را که گم کرده بود، ببینم و بررسی کنم.»  
«البته، آقای پوارو، من به طبقه پایین می روم و او را به اینجا می فرستم. می خواهم بالن بیتسون صحبت کنم.»

چند لحظه بعد پتریشیا لین با چهره و نگاه کنجکاوی وارد اتاق شد. «خانم لین، بیخشید که مزاحمتان شدم.»

«مهم نیست. کاری نداشتم. خانم هوبارد گفت می خواهید انگشت‌های را ببینید.» سپس انگشت‌های را از انگشت‌ش درآورد و به پوارو داد و گفت: «الماس خیلی بزرگی دارد. البته طرحش قدیمی است. انگشت نامزدی مادرم بوده است.»

پوارو که با دقت به انگشت‌های نگاه می کرد، سر تکان داد و پرسید: «مادرتان هنوز زنده است؟»

«خیر. پدر و مادرم هردو مرده‌اند.»  
«غم انگیز است.»

«بله. آنها آدم‌های خوبی بودند، اما به دلایلی من چندان به آنها نزدیک نبودم. انسانها همیشه خیلی دیر پشیمان می شونند. مادرم دختری زیبا و

اجتماعی می‌خواست تالباسهای زیبا بپوشد و به جشنها برود. وقتی شروع به تحصیل در رشته باستان‌شناسی کردم، خیلی ناراحت و مأیوس شدم.»  
«شما همیشه ذهنی فعال و جدی داشته‌اید. مگرنه؟»

«بله، همین طور فکر می‌کنم. انسان احساس می‌کند که باید در زندگی کوتاهش کار مثبتی انجام دهد.»

پوارو متفکرانه به او نگریست. حدس زد که پتریشیا لین در حدود سی سال داشته باشد. اصلاً خودش را آرایش نکرده بود. موهایش شانه شده بودند و هیچ آرایش بخصوصی نداشتند. چشمان آبی او از پشت عینک خیلی جدی به نظر می‌رسید. پوارو اندیشید: دختر ساده‌ای است. لباسهایش هم کهنه هستند. اصلاً به ظاهرش اهمیتی نمی‌دهد. لهجه پتریشیا و لحن صحبتش حکایت از تربیت خانوادگی خوبی می‌کرد. اما متأسفانه هر سال کسالت‌آورتر خواهد شد. وقتی پیر شود... ولی ناگهان به یاد کنتس و روساکوف<sup>۱</sup> افتاد. و با خود اندیشید: عجب پیرزن فعال و شادی است. هرچه پیرتر می‌شود، دلشادتر می‌شود! اما دخترهای امروزی... پوارو اندیشید: شاید علتش پیرشدن خودم باشد. شاید همین دختر خشک و ساده و جدی در نظر مردی دیگر شبیه و نوس، الهه‌زیبایی باشد. البته احتمالش خیلی کم است. پتریشیا گفت: «واقعاً از بلایی که بر سر خانم جانستون آمد، خیلی تعجب کردم. استفاده از جوهر سبز اقدامی عمدی بوده تاگناه را به گردن نیگل بیندازند. اما باید به شما اطمینان خاطر بدهم که نیگل هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند.»

پوارو با علاقه بیشتری به دختر نگریست. او کمی سرخ و هیجان‌زده شده بود. دختر با جدیت ادامه داد: «فهمیدن نیگل ساده نیست چون در کودکی زندگی خانوادگی سختی داشته است.»  
«خدایا، یکی دیگر!»

۱. Countess Vera Rossakoff

«بیخشید، چه گفتید؟»

«چیزی نگفتم. چه می گفتید؟»

«درباره نیگل. کنار آمدن با او خیلی سخت است. تمایل زیادی به ضدیت با هر نوع قانون و قدرتی دارد. خیلی باهوش است اما گاهی رفتار خیلی بدی دارد. همیشه در دفاع از خودش و بیان احساساتش دچار مشکل می شود و در این کار اصرار می ورزد. اگر همه کسانی که در اینجا زندگی می کنند بگویند که او جوهر را روی جزووهای ریخته است، او از خودش دفاع نخواهد کرد و این اتهامات را تکذیب نمی کند. فقط می گوید: بگذار هرچه می خواهند فکر کنند این رفتار خیلی احمقانه است.»

«مسلمًا این امر باعث سوءتفاهم می شود.»

«فکر می کنم ناشی از غرور است. چون همیشه رفتارش مورد سوءتفاهم قرار گرفته است.»

«مدت طولانی است که او را می شناسید؟»

«خیر، در حدود یک سال. ما در سفری به فرانسه باهم آشنا شدیم. او سرما خورد و به آنفلوآنزا مبتلا شد. من هم از او پرستاری کردم. او بدن ضعیفی دارد و اصلاً مواطن سلامتی خودش نیست. گاهی برخلاف روحیه استقلال طلبانه اش، مثل کودکی خردسال به مواطلب احتیاج دارد.»

پوارو سر تکان داد. ناگهان از عشق و عاشقی خسته شد... اول سلیما با چشم اندازی و ساده اش و حالا پتریشیا با جدیت زیادش. مسلمًا جوانها باید باهم آشنا شده و ازدواج می کردند. اما خوشبختانه پوارو دیگر این مرحله را پشت سر گذاشته بود. سپس ایستاد و گفت: «خانم، اجازه می دهید انگشت تان را نگه دارم. به زودی برایتان پس می آورم.»

پتریشیا با تعجب پاسخ داد: «البته.»

«خیلی مشتکرم. در ضمن خواهش می کنم خیلی مواطن خودتان باشد.»

«مواطن باشم؟ در مقابل چی؟»

پوارو با نگرانی پاسخ داد: «ای کاش خودم هم می دانستم.»

## ۶

روز بعد برای خانم هوبارد، روز خوبی بود. صبح با خیالی راحت از خواب بیدار شد. نگرانیهای اخیرش که به دلیل اتفاقات عجیب بود بر طرف شده بود. دختری احمق با رفتاری ابلهانه مسئول این ماجرا بود. ازحالا به بعد قانون و آرامش بر همه جا حکم فرمایی شد. اما وقتی با این روحیه برای صبحانه پایین رفت، تصوراتش برهم ریخت. ظاهراً دانشجوها بیش از هر روز کلاسه بودند و نقی می‌زدند. آقای چندرال لال که ماجراهای خرابکاری روی جزوی الیزابت را شنیده بود، هیجانزده شده و می‌گفت: «سرکوبی، سرکوب عمدى تزادی. تزادپرسنی. این بهترین مثال و مدرک است.»

خانم هوبارد با تندي پاسخ داد: «آقای چندرال لال، شما باید از اين حرفها بزنيد. هیچ کس علت اين کار یا شخصی که اين عمل را انجام داده می‌شناسد.»

جين تاملینسون گفت: «من فکر می‌کردم که سلیماً پیش شما آمدید و مسئولیت همه چیز را پذیرفته است. واقعاً دختر شجاعی است. ما باید خبلو با او مهریان باشیم.»

والری هاب هاووس با عصبانیت گفت: «جين، حالا چرا این طوری حرف می‌زنی؟»

«مگر چه گفتم؟»

نیکل گفت: «مسئولیت. عجب لغت چندش آور و بی معنی ای.»

«اتفاقاً لغت خوبی است و در لغتنامه آکسفورد نیز هست.»  
 «او، محض رضای خدا سر میز صبحانه از آکسفورد صحبت نکن.»  
 «خانم هوبارد، ماجرا چیست؟ آیا واقعاً سلیماً آن چیزها را برمی‌داشته است؟ و به همین دلیل برای صبحانه نیامده است؟»

آکیبومبو گفت: «من که چیزی نفهمیدم.»

کسی چیزی به او نگفت. همه می‌خواستند نظر خودشان را بگویند.  
 لن یتسون گفت: «دختر بیچاره. آیا دچار بیماری روانی یا مشکل روحی است؟»

مالی به آرامی گفت: «من که تعجب نکردم. همیشه احساس می‌کردم که...»

الیزابت جانستون گفت: «منظورتان این است که سلیماً روی جزوه من جوهر ریخته است؟ باور کردن شمشکل است.»  
 خانم هوبارد گفت: «سلیماً روی نوشته‌های شما جوهر نریخته است. دلم می‌خواهد دیگر راجع به این مسئله صحبت نکنید. خودم می‌خواستم ماجرا را به آرامی برایتان تعریف کنم...»

والری گفت: «اما جین دیشب از پشت در همه چیز را شنید.»

«من گوش نمی‌کردم. فقط از آنجا رد می‌شدم که...»

نیگل گفت: «بس کن زیبای سیاه. خودت خیلی خوب می‌دانی که چه کس جوهر را ریخته است. من خودم جوهر را روی آن ریختم!» در لحنش تمسخر موج می‌زد.

«او نریخته، فقط ظاهر می‌کند! او، نیگل، آخر چرا این قدر ساده و احمدق هستی؟»

«پتریشیا، من فقط می‌خواستم از تو دفاع کنم. دیروز صبح چه کسی جوهر مرا اقرض کرد؟ تو.»

آکیبومبو گفت: «من که هیچ چیز نمی‌فهمم.»

مالی به او گفت: «بهتر است که نفهمی. اگر به جای تو بودم اصلاً در این

کار دخالت نمی‌کردم.»

آقای چندرال لال برخاست و گفت: «الابد می‌خواهید حق مصرب بر کانال سوئز را هم تکذیب کنید؟»

نیگل با عصبانیت فنجانش را بروی نعلبکی فرود آورد و گفت: «او، بس کنید! اول آکسفورد بعد هم سیاست! آن هم سر صحبانه! من که می‌روم.»  
بعد با خشنوت صندلیش را عقب کشید، بلند شد و اتاق را ترک کرد.  
پتریشیا به دنبال او دوید و گفت: «هوا سرد است. حتماً کت پوش.»  
والری با نامهربانی گفت: «آنچ، نُج. کم کم دارد به دام عشق می‌افتد!»  
ژنویو که هنوز زبان انگلیسی اش خوب نبود و نمی‌توانست صحبت‌های سریع را بفهمد به رنه که همه چیز را برایش ترجمه می‌کرد، گوش داد. سپس با صدای بلند شروع به صحبت به زبان فرانسوی کرد.

کولین مک ناب مدتی بود که می‌خواست همه را ساکت کند و آنها را ادار به شنیدن حرفاهاش کند، اما صدای بم و بلندش در هیاهوگم می‌شد. او که ناراحت شده بود با مشت محکم بر روی میز زد و همه را ساکت کرد. شیشه مربا از روی میز به زمین افتاد و شکست. «لطفاً همه ساکت شوید و اجازه بدھید حرفم را بزنم. تا حالا این همه حرف چرند و رفتار شقاوت آمیز ندیده بودم! هیچ‌کدام شما اندکی راجع به روان‌شناسی نمی‌دانید؟ ما نباید آن دختر را سرزنش کنیم. او دچار چندین بحران روحی شده است و احتیاج به معالجه به همراه محبت و مواظبت دارد، در غیر این صورت برای تمام عمر دچار بی‌تعادلی روحی خواهد بود. به شما اخطار می‌کنم. چیزی که او احتیاج دارد، مهر و محبت است.»

جين با دلخوری گفت: «گرچه با مهربانی و اظهار محبت موافقم ولی نباید دزدی و کارهای خلاف را تأیید کنیم. مگرنه؟»

«دزدی؟ ولی این که دزدی نبوده است. اوه! شما حال مرا به هم می‌زنیده!»  
والری لبخندی زد و گفت: «سلیا موضوع خوبی برای مطالعه است  
مگرنه؟»

«اگر منظورت بررسی عملکرد مغز است، بله، او موضوع خوبی است.»  
 جین گفت: «گرچه او چیزی از من برنداشته است، با این حال فکر  
 می‌کنم...»  
 کولین با نگاه تندی به سمت او چرخید و گفت: «خیر، او چیزی از اتاق تو  
 برنداشته است. اگر از عمق مشکلات او و علت آنها باخبر بودی، اصلاً  
 خوشت نمی‌آمد.»

«ولی فکر نمی‌کنم که...»  
 لن یتسون گفت: «اوه، بس کن جین. جرویحت کافی است. اگر عجله  
 نکنیم دیرمان خواهد شد.» درحالی که با هم از اتاق بیرون می‌رفتند به کولین  
 گفت: «به سلیا بگو لازم نیست ناراحت باشد.»  
 چندرال لال گفت: «من می‌خواهم رسم‌آ اعتراض کنم. پودر بوراسیک که  
 برای چشمان خسته از مطالعه من لازم بود، دزدیده شده است.»

خانم هوبارد گفت: «آقای چندرال لال، شما هم دیرتان خواهد شد.»  
 چندرال با خوشحالی گفت: «استاد ما وقت شناس نیست. وقتی هم  
 تعدادی سؤال عمیق می‌پرسم عصبانی و بی‌منطق می‌شود.»  
 ژنویو دویاره قدری فرانسوی صحبت کرد.

«ژنویو، تو باید انگلیسی صحبت کنی. اگر موقع هیجان فرانسوی صحبت  
 کنی، هیچ وقت انگلیسی را یاد نمی‌گیری. در ضمن یکشنبه شام را در خانه  
 خوردی و هنوز پولش را نپرداخته‌ای.»

«لا... الان کیف پولم همراه نیست. امشب...» و باز هم کلمات فرانسوی.  
 آقای آکیبومبو با نگاه پرسشگری به همه نگریست و گفت: «من که چیزی  
 نفهمیدم.»

سالی گفت: «آکیبومبو، بیا بروم. در راه دانشگاه همه چیز را برایت  
 تعریف می‌کنم.» سپس برای خانم هوبارد سر تکان داد و آکیبومبوی خسته را  
 به دنبال خودش کشید و از اتاق بیرون برد. خانم هوبارد نفس عمیقی کشید و  
 گفت: «آه، آخر چرا این شغل را قبول کردم.»

والری که تنها کسی بود که در اتاق مانده بود بالخند دوستانه‌ای گفت: «نگران نباشید. روشن شدن مسائل خیلی بهتر است. همه عصبی و حساس شده بودند.»

«من که خیلی تعجب کردم.»

«از این که سلیا این کار را کرده بود؟»

«بله. شما تعجب نکردی؟»

والری متفکرانه گفت: «اگر درست فکر می‌کردم، باید خودم حدس می‌زدم.»

«پس تو خیلی راجع به این مسئله فکر می‌کردی؟»

«خوب، یکی دو نکته نظرم را جلب کرد. به هر حال کولین را می‌خواست و به دست آورد.»

«بله. فکر نمی‌کنم که کارش صحیح بود.»

«انسان که نمی‌تواند مرد دلخواهش را با اسلحه به دست بیاورد. اما قدری مشکل روانی مسئله را حل می‌کند. ولی نگران نباشید. محض رضای خدا به سلیا بگویید لوازم آرایش ژنویو را به او پس بدهد و گرنه هیچ غذای خوشی در سر میز از گلویمان پایین نخواهد رفت.»

«نیگل نعلبکی را شکست. شیشه مربا هم خرد شده است.»

والری گفت: «عجب صبحی بود!» سپس از اتاق بیرون رفت.

خانم هوبارد صدای والری را شنید که با خوشحالی گفت: «صبح بخیر سلیا. همه جا آمن است. همه ماجرا را می‌دانند و تو را می‌بخشند، البته به دستور جین. کولین هم مثل شیر از تو دفاع کرد.»

سلیا وارد اتاق غذاخوری شد. چشمانش از گریه قرمز شده بودند.

«اوه خانم هوبارد.»

«سلیا، برای صبحانه دیر آمدی. قهوه سرد شده است و چیز زیادی باقی نمانده است.»

«نعم خواستم با بقیه رویرو شوم.»

«خودم حدس زدم. به هر حال دیر یا زود باید با آنها رو بروشوی.»  
 «بله، می‌دانم. فکر کردم شب راحت‌ترم. و می‌دانم که نمی‌توانم اینجا  
 بمانم. آخر هفته از اینجا می‌روم.»  
 خانم هوبارد اخمنی کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد. کمی  
 دلخوری و تندروی واکنش طبیعی است، اما همه آنها جوانهای مهربان و  
 بخشندۀ‌ای هستند. البته باید خسارتها را جبران کنی...»

سلیا با شتیاق صحبت خانم هوبارد را قطع کرد و گفت: «البته. دسته چکم  
 اینجا است. می‌خواستم راجع به همین مسئله با شما صحبت کنم.» او به دسته  
 چک و پاکت نامه‌ای که در دست داشت نگریست و ادامه داد: «برایتان نامه‌ای  
 نوشته بودم که اگر پایین آمدم و شما نبودید برایتان بگذارم. می‌خواستم  
 عذرخواهی کنم و چکی برایتان بگذارم تا با همه تسویه حساب کنید، اما  
 جوهر خودنویسم تمام شد.»

«باید فهرستی تهیه کنیم.»

«من تا جایی که یادم بود، فهرستی نوشته‌ام. اما نمی‌دانستم چیزهای نو  
 برایشان بخرم یا پول آنها را بدهم.»

«باید راجع به این مسئله فکر کنم. تصمیم‌گیری بدون تفکر سخت است.»  
 «اما اجازه بدهید چکی به شما بدhem تا اندکی خیال‌م راحت‌تر شود.»  
 خانم هوبارد اندیشید: راستی؟ چرا باید اجازه راحتی خیال به تو داد. از  
 آنجایی که دانشجوها همیشه دچار کمبود پول هستند، ماجرا با ارائه مقداری  
 پول نقد بهتر و زودتر حل خواهد شد. خصوصاً ژنویو را که شاید پیش خانم  
 نیکولاویس مشکل برپا کند، ساکت و راضی می‌کند. سپس فهرستی را که سلیا  
 نوشته بود خواند و گفت: «بسیار خوب، اما نمی‌توان مبلغ آن را تخمین زد.»  
 سلیا با شتیاق گفت: «اجازه بدهید به صورت علی‌الحساب چکی به شما  
 بدhem. رقم اصلی را پس از صحبت با بقیه به من بگویید تا با همه تسویه  
 حساب کنم.»

خانم هوبارد به صورت تخمینی مبلغی را که به نظرش به حقیقت نزدیک

بود، گفت و سلیا هم فوراً موافقت کرد و دسته چکش را باز کرد. ولی گفت:  
«اووه، خودنویسم خالی است.»

سپس به سمت قفسه‌ای که پر از اشیای متفرقه دانشجوها بود رفت. پس از چند لحظه گفت: «اینجا به غیر از جوهر نیگل هیچ جوهر دیگری نیست. ولی از همان استفاده می‌کنم. نیگل ناراحت نخواهد شد. وقتی بیرون رفتم باید یک شیشه جوهر بخرم.» او خودنویشن را پر کرد، برگشت و چک را نوشت. درحالی که چک را به خانم هوبارد می‌داد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:  
«دیرم شده است. فرصت صبحانه خوردن ندارم.»

«سلیا، بهتر است چیزی بخوری. بیرون رفتن با شکم خالی خوب نیست. کمی نان و کره بخور. چه شده است؟»

ژرونیمو، پیشخدمت ایتالیایی به اتاق آمد و با دستانش علامتهای مسخره‌ای داد و اداهای خنده‌داری با صورتش درآورد. او گفت: «خانم آمده‌اند و می‌خواهند شما را بینند. خیلی هم عصبانی هستند.»

«الان می‌آیم.» درحالی که سلیا باعجله ساندویچ کوچکی را تهیه می‌کرد، خانم هوبارد اتاق را ترک کرد. خانم نیکولاویس مانند شیری در باغ وحش که هنگام غذا با بی‌صبری در قفسش راه می‌رود، در طول اتاقش قدم می‌زد و به محض دیدن مدیر خوابگاه فریاد زد: «شایعاتی شنیده‌ام. شما پلیس به اینجا آورده‌اید؟ بدون آن که به من بگویید؟ فکر می‌کنید کی هستید؟ خدایا، او فکر می‌کند کیست؟»

«من به دنبال پلیس نفرستاده‌ام.»

«دروغ می‌گویید.»

«خانم نیکولاویس، شما حق ندارید این طور با من حرف بزنید.»  
«اووه نه؟ البته که نه! من اشتباه می‌کنم نه شما! همیشه من اشتباه می‌کنم. هر کاری که شما می‌کنید عالی و بی‌نقص است. پلیس به خوابگاه مشهور من آمده است.»

خانم هوبارد گفت: «این اولین بار نیست. یک بار پلیس به دنبال دانشجوی

سیاهپوستی که از راه نادرست پول به دست می آورد به اینجا آمد و پس از آن برای دستگیری مردی که به اسم مستعار در اینجا اتاق گرفته بود... و...» «او، اینها را به رخ من می کشید؟ مگر من مقصرا هستم که مردم به اینجا می آیند، دروغ می گویند و با مدارک شناسایی جعلی اتاق می گیرند آن هم در زمانی که برای ادای شهادت در دادگاه تحت تعقیب هستند؟ شما برای موضوعی که مرا رنج داده است سرزنش می کنید؟»

«من اصلاً چنین کاری نمی کنم؟ می دانم که حضور پلیس در اینجا برای شهرت ما خوب نیست اما به دلیل وجود تعداد زیادی دانشجو، اجتناب ناپذیر است. حقیقت این است که کسی پلیس را خبر نکرده است. دیشب به طور اتفاقی کارآگاه خصوصی خیلی مشهوری برای صرف شام مهمان من بود. او سخنرانی خیلی جالبی درباره جرم و جنایت برای دانشجویان ایراد کرد.»

«ظاهراً صحبت راجع به جرم و جنایت لازم بوده است! آنها به اندازه کافی همه چیز را می دانند. مگر ذذی و خرابکاری کافی نیست؟ شما هم هیچ کاری برای حل این مشکل انجام ندادید. هیچ کار!»

«من در این مورد کاری انجام داده ام!»

«بله، تمام مسائل خصوصی را برای این دوستان تعریف کردید. این افشاری رازهای ما است.»

«اصلاً این طور نیست. من مسئول و مدیر اینجا هستم. باید به شما اطلاع بدhem که مشکل حل شده است. یکی از دانشجوها اعتراف کرده که مسئول بیشتر این وقایع بوده است.»

خانم نیکولاویس گفت: «گربه کوچک کثیف! او را به خیابان بیندازید.»

«او حاضر است اینجا را ترک کند و خسارتها را جبران کند.»

«دیگر چه سودی دارد؟ حالا خوابگاه دانشجویی من بدنام شده است. دیگر هیچ کس به اینجا نخواهد آمد.» سپس به روی مبل افتاد و شروع به گریه کرد و افزود: «هیچ کس به احساسات من اهمیتی نمی دهد. رفتارشان نسبت به من تحمل ناپذیر است. مرا فراموش می کنند! به کناری می زنند! اگر فردا بمیرم

چه کسی اهمیت می دهد؟»

خانم هوبارد بدون پاسخ به این سؤال اتاق را ترک کرد و درحالی که برای دیدن ماریا به طبقه پایین می رفت با خودش گفت: «خدایا، خودت به من صبر عطا کن.»

ماریا انعطاف ناپذیر بود و اصلاً تمایل به همکاری و اجرای دستورها نداشت. کلمه پلیس بدون گفته شدن در هوا جاری بود.

«آنها ما را متهم می کنند. من و ژرو نیمو. مگر در مملکتی بیگانه می توان انتظار عدالت را داشت؟ خیر، نمی توانم برنج درست کنم، اسپاگتی<sup>۱</sup> می بزم. برنجمان اصلاً خوب نیست.»

«اما همین دیشب اسپاگتی خوردیم.»

«مهم نیست. ما در کشورمان هر روز اسپاگتی می خوریم. سس آن هم خیلی خوشمزه است.»

«بله، اما فعلًا در انگلستان هستی.»

«بسیار خوب پس خوراک آب پز انگلیسی می بزم. می دام هیچ کس دوست ندارد، اما می بزم. با پیازهایی که به جای سرخ کردن آب پز شده باشد، با گوشت و استخوان ترک خورده!»

ماریا با چنان غضبی حرف می زد که خانم هوبارد احساس کرد به ماجرایی جنایی گوش می دهد. سپس با عصبانیت گفت: «هر چه دلت می خواهد بپز.»

عصر آن روز خانم هوبارد دوباره بر خودش مسلط شد. او در اتاق تمام دانشجوها یادداشتی گذاشت که پیش از شام به دیدنش بروند. وقتی همه حاضر شدند، ترتیباتی را که همراه با سلیا داده بود، تشریح کرد. به نظرش همه مهربان و خوب آمدند. حتی ژنویو که از قیمت تقریبی لوازم آرایش

۱. غذایی ایتالیایی شبیه ماکارونی.

خوشحال بود، گفت: «همه می‌دانند چنین حالت‌های عصبی گاهی پیش می‌آیند. سلیا ثروتمند است و احتیاجی به دزدی ندارد. فقط کمی دچار مشکلات روحی شده است. بله، حق با آقای مک ناب بود.» وقتی زنگ شام زده شد لن بیتسون خانم هوبارد را کناری کشید و گفت: «من در هال منتظر سلیا می‌شوم و او را به سالن غذاخوری می‌آورم تا مطمئن شود مشکل حل شده است.»

«لن، متشرکرم. تو واقعاً مهربان هستی.  
خواهش می‌کنم.»

زمانی که ظرف سوپ دست به دست می‌شد صدای لن از هال شنیده شد که می‌گفت: «سلیا بیا اینجا. همه دوستان اینجا هستند.»

نیگل با مسخرگی گفت: «لن کار خیر امروزش را انجام داد.» با این حال وقتی سلیا وارد سالن شد، دستی برایش تکان داد. همه با شادی شروع به صحبت کردند و جمله‌های دلنشیزی به سلیا گفتند. سرانجام هیاهو به سکوتی ناراحت‌کننده ختم شد. در این هنگام آقای آکیبومو به سلیا نگریست و روی میز خم شد و گفت: «سرانجام آنها چیزهایی را که نفهمیده بودم، برایم توضیح دادند. شما در دزدی خیلی باهوش هستید، چون تا مدت‌ها هیچ‌کس نفهمید. واقعاً باهوش هستید.»

سالی فینچ چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «آکیبومو، تو آخر مرا می‌کشی.» در نتیجه این صحبت غذا به گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد و مجبور شد به اتاق دیگر برود. موج طبیعی خنده همه جا را فراگرفت. کولین مک ناب سر میز غذا دیر آمد. او ساکت‌تر و متفکرتر از همیشه بود. در پایان غذا پیش از آن که بقیه اتاق غذاخوری را ترک کنند، برخاست و گفت: «چون قرار ملاقاتی دارم می‌خواهم بیرون بروم. اما باید مطلبی را به شما بگویم. سلیا و من امیدواریم سال دیگر وقتی درس تمام شد، ازدواج کنیم.» او با خجالت و حیا تبریکهای دوستانش را پذیرفت و در نخستین فرصت از آنجا رفت. اما سلیا خوشحال به نظر می‌رسید.

لن بیتسون گفت: «یک مرد خوب دیگر وارد جریان زندگی شد.» پتریشیا گفت: «سلیا، خیلی خوشحال شدم. امیدوارم که با هم خوشبخت شویم.»

نیگل گفت: «عالی شد. فردا مقداری نوشیدنی می‌آوریم و به امید سلامتی شما می‌نوشیم. جین چرا این قدر متفسر هستی؟ مگر تو با ازدواج مخالفی؟»

«البته که مخالف نیستم.»

«از بی‌بندوباری خیلی بهتر است، مگرنه؟ خصوصاً برای بچه‌ها.»

ژنویو گفت: «اما برای مادرها بهتر است که خیلی جوان نباشند، چون برای سلامتیشان خطرناک است.»

نیگل گفت: «امیدوارم منظورت این نباشد که سلیا به سن بلوغ نرسیده است. او آزاد، سفید و بیست و یک ساله است.»

چندرال لال گفت: «این خیلی اهانت آمیز است.»

پتریشیا گفت: «خیر آقای چندرال لال. این فقط یک ضربالمثل است. به معنی ظاهری آن توجه نکنید.»

آقای آکیبومبو گفت: «من که اصلاً نمی‌فهم. اگر این جمله معنی اصلی اش را ندارد، برای چه به زبان می‌آورید؟»

ناگهان الیزابت جانستون صدایش را بلند کرد و گفت: «گاهی چیزهایی گفته می‌شود که برخلاف ظاهرشان خیلی معنی دارند. منظورم این ضربالمثل نبود، بلکه راجع به چیز دیگری صحبت می‌کنم.» سپس به تمامی حاضران که دور میز نشسته بودند نگریست و ادامه داد: «راجع به اتفاقی که دیروز افتاد، صحبت می‌کنم.»

والری پرسید: «منظورت چیست؟»

سلیا گفت: «امیدوارم تا فردا همه چیز حل شود. منظورم جوهر روی جزو و ماجراهی احمقانه کوله‌پشتی است. اگر شخص مسئول خودش مثل من، اعتراف کند، دیگر مسئله‌ای باقی نخواهد ماند.» او با چهره‌ای سرخ و با

التماس صحبت کرد. چند نفری با کنجه‌کاوی به او نگریستند.  
والری با خنده گفت: «و بعد همه با خوبی و خوشی در کنار یکدیگر

زندگی خواهیم کرد».

پس از آن همگی به اتاق نشیمن رفتند. همه سعی کردند به سلیما قهقهه  
بدهند. سپس رادیو را روشن کردند. بعضی از دانشجوها به دنبال قرارها یا  
کارهایشان رفتند و سرانجام ساکنان خانه‌های شماره ۲۴ و ۲۶ خیابان  
هیکوری برای استراحت به رختخواب رفتند. وقتی خانم هوبارد به  
رختخوابش می‌رفت اندیشید: روز خسته‌کننده‌ای بود ولی خوشبختانه  
همه چیز به خیر گذشت.

## ۷

خانم لمون همیشه وقت شناس بود. مه، طوفان، بیماری، اعتصاب و سایر نقلیه و هیچ چیز دیگر نمی‌توانست بر این زن خارق العاده اثر بگذارد. اما امروز خانم لمون درحالی که به تن‌دی نفس می‌کشید با پنج دقیقه تأخیر به سر کارش رسید. او با اغراق زیاد عذرخواهی کرد و گفت: «آقای پوارو، خیلی متأسفم. واقعاً عذر می‌خواهم. داشتم حرکت می‌کردم که خواهرم به من تلفن زد.»

«آه، امیدوارم که حالشان خوب باشد.»  
«اتفاقاً این طور نیست. او خیلی ناراحت بود. یکی از دانشجوها خودکشی کرده است.»

پوارو به منشی خود خیره شد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.  
«ببخشید آقای پوارو، چه گفتید؟»  
«اسم آن دانشجو چیست؟»  
«سلیا آوستین.»  
«چگونه؟»

«فکر می‌کنند مورفین خوردۀ است.»  
«اتفاقی نبوده است؟»  
«خیر. ظاهراً نامه‌ای هم به جا گذاشته است.»  
پوارو به آرامی گفت: «اصلًاً انتظار چنین چیزی را نداشتم. بله درست

است... منتظر وقوع اتفاقی بودم، اما نه این اتفاق.» سپس به خانم لمون که قلم و دفتر یادداشت به دست داشت، نگریست و سر تکان داد و گفت: «خیر. نامه‌هایم را به شما واگذار می‌کنم. آنها را دسته‌بندی و بایگانی کنید. به هر کدام هم که می‌توانید پاسخ دهید. من هم به خیابان هیکوری می‌روم.»

ژرونیمو فوراً پوارو را به یاد آورد، او را به داخل خانه راهنمایی کرد و گفت: «آه، آقا، شما هستید؟ ما دچار دردسر شده‌ایم. دردسری بزرگ. خانم کوچک، امروز صبح در رختخوابش مرده است. ابتدا دکتر آمد و سر تکان داد. حالا هم بازرس پلیس آمده است. به طبقه بالا رفته تا خانم مدیر و خانم بزرگ را ببینند. دختر بیچاره، آخر برای چه خودش را کشته است؟ درحالی که دیشب نامزد شدند و همه‌چیز خیلی خوب بود و همه شادی می‌کردند.»  
«نامزد شدند؟»

«بله، بله. با آقا کولین، همان که هیکل بزرگی دارد و پیپ می‌کشد.»  
«او را می‌شناسم.»

ژرونیمو در اتاق نشیمن را باز کرد و با احترام خیلی زیاد به پوارو تعارف کرد تا وارد شود.

«خواهش می‌کنم اینجا بمانید. وقتی پلیسها رفتند به خانم می‌گویم شما اینجا هستید. خوب است؟»

پوارو قبول کرد و ژرونیمو رفت. او که تنها مانده بود با دقت زیاد شروع به وارسی اشیایی که متعلق به دانشجویان بود، کرد. تیجه کارش بی‌ثمر بود. دانشجوها بیشتر اموال و کاغذهایشان را در اتاقشان نگه می‌داشتند.

در طبقه بالا خانم هوبارد مقابل بازرس شارپ<sup>۱</sup> که بسیار محترمانه سؤالهایی می‌پرسید، نشسته بود. او مردی درشت هیکل با رفتاری آرام و گمراه‌کننده بود.

«من دانم که این ماجرا خیلی برای شما ناراحت‌کننده است، اما همان‌طور که آقای دکتر کولز<sup>۱</sup> گفت دادگاهی تشکیل خواهد شد و ما باید تمام اطلاعات لازم را به دست آوریم. گفته‌ید که اخیراً این دختر ناراحت و نگران بوده است؟»

«بله.»

«عاشق بوده است؟»

خانم هوبارد پس از کمی فکر گفت: «دقیقاً نه!»

بازرس شارپ مصراوه گفت: «بهتر است همه‌چیز را برایم بگویید. همان‌طور که گفتم باید همه چیز را بدانیم و دید صحیحی نسبت به موضوع به دست آوریم. آیا برای خودکشی دلیلی داشته است؟ احتمالاً حامله نبوده است؟»

«اصلًاً این‌طور نیست. علت تأمل من این است که دختر بیچاره مرتکب چند کار احمقانه شده بود و من امیدوار بودم که مطرح و افشا نشوند.»

بازرس شارپ سرفه‌ای کرد و گفت: «ما به خواسته شما احترام می‌گذاریم. قاضی هم مرد با تجربه‌ای است. اما باید همه‌چیز را بدانیم.»

«بله، حق با شما است. حقیقت این است که در حدود سه ماه پیش اشیایی ناپدید می‌شدند. البته چیزهای باارزشی نبودند.»

«منظورتان چیزهای لوکس مثل جواهر یا جورابهای گران است؟ پول چطور؟»

«هیچ پولی دزدیده نشده است.»

«این دختر مستول این دزدیها بود؟»

«بله.»

«او را هنگام ارتکاب جرم گرفتید؟»

«خیر. دوشنب پیش یکی از دوستانم برای شام به اینجا آمد. آقای هرکول

پوارو. شاید اسمشان را شنیده باشد.»

بايرس شارپ نگاهش را از روی دفتر يادداشتش برداشت. چشمانش از تعجب گشاد شد. اتفاقاً پوارو را خيلي هم خوب می‌شناخت.

«آفای پوارو؟ ماجرا خيلي جالب شده است.»

«او برای ما سخنرانی کرد، سپس موضوع دزدیها مطرح شد و او در مقابل همه به من توصیه کرد که پلیس را خبر کنم.»

«راستی؟»

«سپس سلیماً به اتاق من آمد و به همه چیز اعتراف کرد. خيلي هم ناراحت و نگران بود.»

«صحبتی از شکایت و پیگیری قانونی مطرح نشد؟»

«خیر. او می‌خواست خسارتها را جبران کند. همه خيلي به او محبت کردن.»

«آيا دچار کمپولی و مشکلات مالی بود؟»

«خیر. شغل خوبی در داروخانه بیمارستان سنت کاترین داشت، فکر می‌کنم قدری پول هم پس انداز کرده بود. وضع مالی او از بقیه دانشجوها بهتر بود.»

«پس اگرچه احتیاجی نداشت، با این حال دزدی می‌کرد.»

خانم هوبارد گفت: «ظاهراً به آن کلپتومانیا<sup>1</sup> می‌گویند.»

«بله، از همین اسم استفاده می‌کنند و به کسانی می‌گویند که با وجودی که احتیاج به چیزی ندارند با این حال آن را می‌دزدند.»

«البته نباید بی‌انصافی کرد. می‌دانید، پای یک مرد جوان در میان بود.»

«مزاحمش بود؟»

«اوه خیر. کاملاً برعکس است. او به شدت از این دختر دفاع کرد. اتفاقاً دیشب هم اعلام کردند که با هم نامزد شده‌اند.»

ابروان بازرس شارپ به علامت تعجب بالا رفتند.

«سپس بالا رفت و مورفين خورد؟ این غیرعادی است. مگرنه؟»

«بله. من که نمی‌فهمم.» ناراحتی و اندوه در چهره خانم هوبارد نمایان شد. شارپ با سر به کاغذی که بین آنها بر روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: «با این حال حقایق کاملاً واضح و معتبر هستند.» متن نامه این بود:

خانم هوبارد عزیز، خیلی متأسفم، این بهترین کاری است که می‌توانم انجام دهم.

«این نامه امضا ندارد. شما شک ندارید که دست خط خودش است؟»

«بله.» خانم هوبارد موقع پاسخ با اخم و تردید به تکه کاغذ پاره شده، نگریست. چرا احساس می‌کرد که چیزی صحیح نیست و این نامه ایرادی دارد؟

بازرس گفت: «اثر انگشت واضح وجود دارد که مربوط به آن دختر است. در این شیشه کوچک که نام بیمارستان سنت کاترین رویش نوشته شده مورفين بوده است، و به گفته شما او در داروخانه همان بیمارستان کار می‌کرده است. لابد به قفسه داروهای سمی دسترسی داشته است. واز همانجا این شیشه را برداشته است. احتمالاً دیروز به قصد خودکشی آن را با خود به خانه آورده است.»

«اما باورم نمی‌شود، اصلاً منطقی نیست. دیشب خیلی خوشحال و شاد بود.»

«پس باید فرض کنیم که وقتی به رختخواب رفته است عاملی درونی بروز کرده است. شاید گذشته و زندگی خیلی پیچیده‌ای داشته است. شاید از افشاءی همان مطالب می‌ترسیده است. شما فکر می‌کنید او خیلی عاشق این مرد جوان بوده است؟ راستی، اسم او چیست؟»

«کولین مک ناب. او در حال تحصیل در سنت کاترین است.»

«پزشکی می‌خواند؟ آن هم در سنت کاترین؟»

«سلیا واقعاً او را دوست داشت. او مرد جوان و مستقلی است.»

«پس دلیل اصلی همین است. این دختر احساس می‌کرده که ارزش این پزشک جوان را ندارد، یا این که تمام حقایق را به نامزدش نگفته است. او خیلی جوان بود، مگرنه؟»  
 «بیست و سه سال داشت.»

«دخترها در این سن و سال خیلی رؤیایی و آرمان‌گرا هستند و عشق و عاشقی برایشان خیلی مهم است. بله، متأسفانه اکثراً همین طور هستند. افسوس!» او برشاست و ادامه داد: «حقایق باید کشف شوند و ما نهایت تلاشمان را خواهیم کرد. متشرکم، خانم هوبارد. اکنون اطلاعات کافی در اختیار دارم. مادرش دو سال پیش مرده و تنها خویشاوندش عمه‌ای است که در بورکشاير زندگی می‌کند. من خودم با او تماس خواهم گرفت.» و بعد تکه کاغذی را که سلیما روی آن نوشته بود، برداشت. ناگهان خانم هوبارد گفت:  
 «آن نامه ایرادی دارد.»  
 «چه ایرادی؟»

«نمی‌دانم. فقط احساس می‌کنم.»  
 «مطمئنید که دست خط خودش است؟»  
 «اووه، بله. مشکل این نیست.»

سپس دستانش را روی صورتش گذاشت و فشرد، بالحن خسته‌ای گفت:  
 «امروز احساس حماقت می‌کنم.»

با زرس با مهربانی و برای همدردی گفت: «می‌دانم که این واقعه برای شما خسته‌کننده و غم‌انگیز بوده است. بهتر است پیش از این مزاحمتان نشوم.» با زرس شارپ در را باز کرد و ناگهان روی ژرونیمو که از بیرون خودش را به در چسبانده بود، افتاد. با زرس بالحن دلپذیری گفت: «سلام، از پشت در گوش می‌کردم؟»

ژرونیمو با خجالت گفت: «نه، نه. من گوش نمی‌کردم. هرگز! فقط آمدم پیغام را برسانم.»  
 «چه پیغامی؟»

«آقایی در طبقه پایین منتظر دیدن خانم هوبارد است.»

«بسیار خوب، برو و به خانم بگو.»

او از کنار ژرونیمو گذشت، اما از انتهای سالن برگشت تا مطمئن شود این مرد ایتالیایی راست می‌گوید. او وقتی به اتاق رسید ژرونیمو می‌گفت: «آقایی که آن شب برای شام آمد و سبیل داشت، طبق پایین منتظر دیدن شما است.» خانم هوبارد که حواسش پرت بود گفت: «ها؟ چه گفتی؟ او، مشکر ژرونیمو. الان پایین می‌روم.»

شارپ لبخندی زد و اندیشید: آقایی که سبیل دارد. شرط می‌بندم خودش است. او به طبقه پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد و گفت: «سلام آقای پوارو، مدت‌ها است که شما را ندیده‌ام.»

پوارو که روی زانو در مقابل یک کشوی باز نشسته بود برخاست و گفت: «آه، بله، بازرس شارپ. شما که اینجا کار نمی‌کردید؟»

«دو سال پیش به اینجا متقل شدم. ماجرای کریز هیل<sup>۱</sup> را به یاد دارید؟»

«بله، ولی مدت زیادی گذشته است. بازرس، شما خیلی جوان مانده‌اید...»

«بد نیستم.»

«ولی من پیر شده‌ام. افسوس!»

«اما هنوز از بعضی لحاظ فعال هستید.»

«منظورت چیست؟»

«خوب، می‌خواهم بدانم چرا آن شب به اینجا آمدید و درباره جرم،

جنایت برای دانشجوها سخنرانی کردید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «دلیل بسیار ساده‌ای دارد. خانم هوبارد، خواهر

منشی عزیزم خانم لمون است. به همین دلیل وقتی خواهش کرد...»

وقتی از تو خواهش کرد و قایعی را بررسی کنید که در اینجا اتفاق می‌افتد،

شما به اینجا آمدید. مگرنه؟»

«بله، حق با شما است.»

«من می خواهم بدانم، حل این ماجرا چه نفعی برای شما دارد؟»

«منظورتان این است که چرا به این قضیه علاقه مند شده‌ام؟»

«بله، منظورم همین است. اینجا دختر بچه‌ای چیزهای کوچکی را می‌دزد. همیشه از این اتفاقها می‌افتد. این ماجرا برای شما خیلی پیش‌پاافتاده و بی‌ارزش محسوب می‌شود.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «این ماجرا اصلاً ساده نیست.»

«چرا نه؟ چه چیز مشکلی در آن وجود دارد؟»

پوارو روی صندلی نشست و اخمی کرد و غباری را که روی زانوی شلوارش بود تکاند و گفت: «ای کاش می‌دانستم.»

شارپ اخم کرد و گفت: «من که اصلاً نمی‌فهمم.»

«خیر. من هم نمی‌فهمم. چیزهایی که دزدیده شده، هیچ نظم و هماهنگی نداشتند و اصلاً منطقی نبودند. این شبیه دیدن رد پای طولانی است که مربوط به یک نفر نیست. به قول تو رد دختر بچه احمقی به‌طور واضح دیده می‌شود. اما چیزهای بیشتری هم وجود دارد. چیزهایی که به نحوی اتفاق افتاده‌اند تا با کارهای سلیا آوستین هماهنگی داشته باشند، ولی این‌طور نیستند. آنها بی‌معنی و بی‌هدف بودند. در ضمن شواهدی مبنی بر خشونت وجود دارد، اما سلیا دختر خشنی نبود.»

«آیا مبتلا به کلپتومانیا نبود؟»

«شک دارم.»

«بس لابد یکی از همین دله‌زددها است؟»

«خیر. به نظرم تمام این کارها برای جلب توجه یک مرد جوان صورت گرفته بود.»

«کولین مک ناب؟»

«بله، او از ته قلب عاشق کولین مک ناب بود. اما کولین توجهی به او

نمی‌کرد. او هم به جای خوب، زیبا و باتربیت بودن، خودش را دختری مجرم و جوان و جالب جا زد. نتیجه کارش هم موفقیت‌آمیز بود. کولین مک‌ناب فوراً عاشق او شد!»

«پس باید جوان احمقی باشد!»

«اصلًاً این طور نیست. او روان‌شناس پر تلاشی است.»

«اوه، پس این طور. یکی از آنها است! حالا فهمیدم. این دختر باید خیلی زرنگ باشد.»

«بله، در کمال تعجب همین طور است.»

با زرس شارپ نگاه تندی به پوارو انداخت و پرسید: «منظورتان چیست؟»

«من فکر می‌کنم که شخص دیگری این نقشه را برای او کشیده بوده است.»

«به چه دلیل؟»

«من از کجا بدانم؟ بی دلیل یا با دلیل. فعلًاً نمی‌دانم.»

«به کسی در این رابطه مظنون نیستی؟»

«خیر... مگر این که... ولی نه...»

«با این حال باز هم نمی‌فهمم. اگر او به کلپتومانیا تظاهر می‌کرده و در این رابطه موفق هم شده، پس چرا دست به خودکشی زده است؟»

«پاسخ این است که او خودکشی نکرده است.» دو مرد به یکدیگر نگریستند. پوارو به آرامی پرسید: «شما مطمئنید که او خودکشی کرد» است؟»

«آقای پوارو، این مثل روز روشن است. دلیلی برای رد شواهد وجود ندارد ولی...»

در باز شد و خانم هوبارد وارد اتاق شد. صورتش قرمز و کاملاً جدی بود. او فوراً گفت: «سلام آقای پوارو. بازرس شارپ، یادم آمد. ناگهان به یاد آوردم که چرا آن نامه خودکشی تقلیبی بوده است. سلیمانی توanstه چنین چیزی را نوشته باشد.»

«چرا خانم هوبارد؟»

«چون آن نامه با جوهر مشکی معمولی نوشته شده است. درحالی که سلیمان خودنویش را با جوهر سبزی که آنجا است، پر کرده بود. دیروز موقع صبحانه این کار را کرد.»

با زرس شارپ ناگهان برخاست و با عجله اتاق را ترک کرد. پس از چند دقیقه برگشت. او که دچار دگرگونی شده بود، گفت: «حق با شما است. خودم اتاق را بازرسی کردم. تنها خودنویسی که در اتاق و روی پاتختی بود، پر از جوهر سبز است. حالا شیشه جوهر...»

خانم هوبارد شیشه را که تقریباً خالی بود، برداشت. سپس با دقت ماجراهایی را که سر میز صبحانه پیش آمده بود، توضیح داد. و در آخر گفت: «من مطمئنم که این تکه کاغذ از وسط نامه‌ای که او دیروز برایم نوشته بود، پاره شده است. البته من آن را نخواندم.»

«او با نامه چه کار کرد؟»

خانم هوبارد سر تکان داد و گفت: «من برای انجام کارهایم او را اینجا تنها گذاشتم. فکر می‌کنم آن را فراموش کرده و همینجا گذاشته است.»

«یک نفر هم آن را دیده... و باز کرده است. یک نفر... شما معنی این امر را می‌فهمید؟ من از اول از این تکه کاغذ خوشم نیامد. در اتاق او مقدار زیادی کاغذ یادداشت وجود دارد. استفاده از آنها برای یادداشت خودکشی خیلی طبیعی تر است. یعنی این که یک نفر دیده است که از مقدمه نامه او می‌تواند استفاده کند تا مطلب کاملاً متفاوتی را تداعی کند. و علت خودکشی را نشان دهد...» بعد مکث کرد. اما به آرامی و شمرده گفت: «این یعنی...» پوارو گفت: «جنایت.»

# ۸

گرچه پوارو از شام ساعت پنج عصر خوش نمی‌آمد و آن را جانشین خوبی برای شام شب نمی‌دانست، اما دیگر به این امر عادت کرده بود. جرج میز متنوعی از تکه‌های بزرگ مربعی شکل کیک و نان و مربا و چای قوی هندی تهیه دیده بود. همه این تدارکات برای پذیرایی از بازرس شارپ آماده شده بود که حالا به صندلی تکیه داده و سومین فنجان چای خود را می‌نوشید.

«آقای پوارو، امیدوارم از این که بدون برنامه قبلی به اینجا آمده‌ام، مزاحم شما نشده باشم. من تا برگشتن دانشجوها یک ساعت فرصت دارم. باید از همه آنها بازجویی کنم و اصلاً از این کار خوش نمی‌آید. شما پیش از این ملاقاتی با آنها داشته‌اید. فکر کردم شاید بتوانید اطلاعات مفیدی به من بدهید، بخصوص در مورد خارجیها.»

«فکر می‌کنید من برای قضایت درباره خارجیها فرد مناسبی هستم؟ اما، هیچکدام آنها بلژیکی نیستند.»

«بلژ... اوه،... فهمیدم! منظورتان این است که چون بلژیکی هستید، همه ملیتهای دیگر به همان اندازه که برای من خارجی هستند، برای شما هم خارجی محسوب می‌شوند. اما این درست نیست. منظورم این است که شما راجع به مردم و روحیات ملی قاره اروپا بیشتر از من اطلاع دارید. اما در برابر هندیها و آفریقاها مثل هم هستیم.»

«خانم هوبارد می‌تواند بهترین کمک برای شما باشد. چند ماه است که

با آن جوانها زندگی می‌کند و در شناخت روحیه انسانها و قضاوت راجع به آنها با تجربه است.»

«بله، او زن بسیار با تجربه و فعالی است. من به او اعتماد دارم. باید مالک خوابگاه را ببینم. امروز صبح آنجا نبود. او صاحب چند خوابگاه و کلوب دانشجویی است و ظاهراً زیاد مورد علاقه اطرافیانش نیست.»

پوارو پس از یکی دو دقیقه گفت: «به سنت کاترین رفتید؟»

«بله. رئیس داروخانه خیلی کمک کرد. او از شنیدن این خبر خیلی اندوهگین شد.»

«نظرش راجع به این دختر چه بود؟»

«سلیا بیشتر از یک سال بود که آنجا کار می‌کرد و همه او را دوست داشتند. به نظر دکتر او گند ولی دقیق بود. بدون شک مورفین را از همانجا برداشته است.»

«راستی؟ خیلی جالب ولی گمراه کننده است!»

«آن شیشه مورفین تاریخیت بود که در قسمه داروهای خطرناک داروخانه نگهداری می‌شد و در طبقه بالای قسمه قرار داشت. اخیراً به جای این دارو از مورفین هیدروکلراید استفاده می‌شود که به صورت قرص تهیه می‌گردد. ظاهراً در تهیه داروها هم به مسائل تجاری و مد روز توجه می‌کنند. دکترها هم در تجویز دارو از همدیگر تقلید و پیروی می‌کنند. البته دکتر این حرفها را نزد بلکه برداشت خودم بود. در طبقه بالای آن قسمه داروهایی وجود دارند که در گذشته رواج داشته‌اند، اما دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گیرند.»

«به این ترتیب ناپدید شدن یک شیشه گردخاک گرفته مورفین تاریخیت نظر کسی را جلب نمی‌کند؟»

«بله، درست است. صورت برداری از داروها در فواصل معین انجام می‌گیرد. هیچ کس نسخه‌ای را که در آن مورفین تاریخیت تجویز شده باشد به یاد نداشت. ناپدید شدن این شیشه تا زمانی که مورد احتیاج قرار می‌گرفت و یا تا زمانی که صورت برداری می‌کردند مورد توجه کسی قرار نمی‌گرفت. هر

سه نفری که نسخه می‌پیچیدند، کلید قفسه داروهای خطرناک را داشتند. این قفسه در موقع لزوم باز می‌شد، اما در روزهای شلوغ که هر چند دقیقه یک بار باید دارویی از آنجا بر می‌داشتند، قفل قفسه تا آخر وقت کار باز می‌ماند.»

«غیر از سلیا چه کسانی به این قفسه دسترسی داشتند؟»

«دو زن دیگر که آنجا کار می‌کردند، اما آنها هیچ رابطه‌ای با خانه خیابان هيکوري ندارند. یکی از آنها چهار سال است که آنجا کار می‌کند و دیگری هم که قبل‌آ در بیمارستان دوون<sup>۱</sup> کار می‌کرده است، چند هفته پیش در اینجا مشغول به کار شده است. سابقه خوبی هم دارد. سپس سه دکتر داروسازی که سالهاست در سنت کاترین کار می‌کنند. از لحاظ قانونی فقط آنها باید به قفسه داروهای خطرناک دسترسی داشته باشند. دیگر پیروزی که زمینها را تمیز می‌کند، او هر روز بین ساعت نه تا ده آنجا کار می‌کند و اگر خانمها مشغول پاسخگویی به مشتریها باشند، می‌توانسته شیشه دارویی را بردارد. او سالهاست که برای بیمارستان کار می‌کند و چنین کاری از او بعید است. مسئول آزمایشگاه هم گاهی با شیشه‌های پر دارو به آنجا می‌آید و می‌توانسته در موقعیت مناسب داروی مورد نظرش را بردارد. اما هیچ‌کدام از این احتمالات منطقی به نظر نمی‌رسند.»

«آیا افراد غریب هم به داخل داروخانه می‌آیند؟»

«ازیاد، آن هم به دلایل مختلف. آنها برای دیدن دکتر داروساز از داخل داروخانه عبور می‌کنند. یا نماینده‌های فروش کارخانه‌های بزرگ برای دیدن مدیر بخش تدارکات باید از پشت پیشخان داروخانه عبور کنند. البته گاهی دوستان این دخترها برای دیدن آنها می‌آیند که البته به ندرت چنین چیزی اتفاق می‌افتد.»

«خوب، حالا بهتر شد. اخیراً چه کسانی برای دیدن سلیا آوستین آمد؟ بودند؟»

شارپ به دفترچه يادداشتش نگاه کرد و گفت: «سه شنبه هفته پيش دختری به نام پتریشیا لین به دیدنش آمده و از سلیا دعوت کرده بود که پس از کار باهم به سینما بروند.»

پوارو متفسرانه گفت: «پتریشیا لین.»

«او فقط پنج دقیقه مانده و اصلاً به قسمه داروهای خطرناک نزدیک نشده است. فقط از کنار پیشخان با سلیا صحبت می‌کند. در ضمن دختری رنگین پوست را که دو هفته پیش آمده بود، به یاد می‌آورند. همه می‌گویند که خیلی با شخصیت بوده است. ظاهراً به این کار علاقه‌مند بوده و سؤالهایی پرسیده و یادداشتهايی هم تهیه کرده است. او زبان انگلیسي را به خوبی صحبت می‌کرده است.»

«باید الیزابت جانستون باشد. راستی به این کار علاقه‌مند بوده است؟»  
«روز یادبود بیمارستانها بوده است. او به سازماندهی و برنامه داروخانه علاقه‌نشان داده است و درباره داروهای لازم برای کودکانی که مبتلا به اسهال و عفوونتهاي پوستي هستند، سؤالهایی پرسیده است.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «کس دیگری هم هست؟»

«کسی چیزی یادش نمی‌آید.»

«آیا دکترها هم به پشت پیشخان داروخانه وارد می‌شوند؟»

«همشه و همه وقت. رسمی و غیررسمی. گاهی برای گرفتن دارویی خاص و یا بررسی داروهای موجود.»

«اگر درست یاد مانده باشد یکی دو تا از دانشجویان مقیم در خیابان هيکوري در سنت کاترین تحصیل می‌کنند. آن جوان هيکل دار مو قرمز...!... بیتس... بیت‌مان...»

«لئونارد بیتسون. بله، درست است. کولین مک ناب هم دوره تخصصی اش را در آنجا می‌گذراند. چین تاملینسون هم در بخش فیزیوتراپی کار می‌کند.»  
«احتمالاً همه آنها به داروخانه زیاد رفت و آمد می‌کنند.»  
«بله، و مشکل اینجا است که زمان ملاقاتها را کسی به یاد نمی‌آورد چون

به رفت و آمدهای آنها عادت دارند. در ضمن جین تاملینسون از دوستان نزدیک یکی از این خانمهای شاغل در داروخانه بوده است.» پوارو گفت: «تحقیق در این زمینه اصلاً ساده نیست.»

«بله، حق با شما است! هر فرد شاغل در بیمارستان می‌توانسته به قفسه داروهای خطرناک دسترسی داشته باشد، و بگویید: «آخر چرا این قدر شربت ارسنیکالیس در اینجا دارید؟ دیگر کسی از آنها استفاده نمی‌کند. کسی هم به این امر فکر نمی‌کند و چیزی یادش نمی‌ماند.» شارپ پس از کمی تأمل و سکوت گفت: «ما مطمئن هستیم که یک نفر مورفین را به سلیا آوستین خورانده و شیشه دارو و تکه کاغذ را در اتاق او گذاشته است تا خودکشی را تداعی کند. اما چرا؟ برای چه این کار را کرده است؟»

پوارو سر تکان داد، اما شارپ باز گفت: «صبح امروز شما گفتید که احتمالاً کس دیگری به سلیا آوستین پیشنهاد کرده تا به کلپتومانیا تظاهر کند.» «این فقط یک نظریه کوچک است. شک دارم که خودش برای چین کاری جرأت و هوش کافی داشته است.»

«پس چه کسی این پیشنهاد را به او داده است؟»

«تا آنجایی که من می‌دانم فقط سه نفر از دانشجوها اطلاعات کافی برای چنین پیشنهادی داشته‌اند. لئونارد بیتسون اطلاعات کافی در این زمینه دارد و از علاقه کولین به شخصیتهای غیرعادی باخبر بود. شاید چنین چیزی را به عنوان شوخي به سلیا پیشنهاد کرده است و کارهای لازم را برایش تشریع کرده باشد. اما دلیلی وجود ندارد که او چندان تمايلی به ادامه این بازی داشته باشد، مگر این که انگیزه‌ای قوی وجود داشته باشد و یا این که شخصیتش تفاوت فاحشی با ظاهر متینش داشته باشد. (همیشه باید این مسئله را به باد داشت). نیگل چیمن ذهنیتی تند و اندکی جنون‌آمیز دارد. شاید در نظرش این کار شوخي و تفریح خوبی بوده و بدون ناراحتی وجود آن را دنبال کرد» است. او با وجود رشد جسمانی هنوز کودکی بیش نیست. سومین نفر زن جوانی است به اسم والری هاب‌هاوس. او با هوش و زیرک است و

تحصیلکرده و امروزی است. احتمالاً آنقدر در روان‌شناسی مطالعه داشته است که بتواند واکنش احتمالی کولین را پیش‌بینی کند. اگر به سلیما علاقه‌مند بوده، برایش مهم نبود که با نیرنگ و حیله کولین را به دام بیندازد و از او احتمی تمام عیار بسازد.»

شارپ در حالی که اسمی را می‌نوشت، گفت: «لئونارد بیتسون، نیکل چمن و والری هاب هاووس. برای این سرنخ مشکرم. موقع بازجویی از آنها سعی می‌کنم دقیقتر باشم. هندیها، یکی از آنها دانشجوی پزشکی است.» «ذهن او به مسائل سیاسی مشغول است. گمان نمی‌کنم علاقه‌ای به ارائه پیشنهاد تظاهر به کلپتومانیا به سلیما آوستین داشته است. فکر نمی‌کنم که این دختر چنین پیشنهادی را از مردی هندی می‌پذیرفته است.» «آقای پوارو، درحال حاضر کمک دیگری نمی‌توانید به من بکنید؟» سپس از جایش برخاست.

«متأسفانه همین طور است. اگر شما اعتراضی نداشته باشید، من هم به این ماجرا علاقه‌مند هستم.»

«اصلًاً اعتراضی ندارم. اتفاقاً خوشحال هم می‌شوم.» «من هم با شیوه‌های ابتدایی خود، تلاشم را خواهم کرد. برای من فقط یک راه وجود دارد.» «چه راهی؟»

«صحبت. صحبت و باز هم صحبت! تمام جنایتکارانی را که تاکنون دیده‌ام، از صحبت لذت می‌برده‌اند. به نظر من مردان قوی و ساکت به ندرت مرنگی جنایت می‌شوند، اگر چنین کاری کنند، بسیاری ساده، خشن و آشکار عمل می‌کنند. اما جانی با هوش ما آنقدر از خود راضی می‌شود که دیر با آنها گفت و گوکن و به بازرگانی ساده اکتفا نکن. آنها را تشویق کن تا نظراتشان را بیان کنند، از آنها کمک بخواه، بپرس به چه چیز مشکوک هستند - اما خدا یا! من نباید روش کار را به شما یاد بدهم! هنوز قدرت و تواناییهای شما

را به ياد دارم.»

شارپ با مهربانی لبخندی زد و گفت: «بله، همیشه محبت و رفقار دوستانه کمک بزرگی به من بوده است.»

دو مرد به یکدیگر لبخندی زدند. شارپ به سمت در رفت و گفت: «فکر می‌کنم هر کدام از آنها می‌تواند قاتل باشد.»

پوارو پاسخ داد: «من هم این طور فکر می‌کنم. مثلاً لشونارد بیتسون زود عصبانی می‌شود و خودش را می‌بازد. والری هاب هاووس باهوش است و توانایی طرح نقشه‌های پیچیده‌ای را دارد. نیگل چیمن مثل کودکی است که از اهمیت مسائل خبر ندارد. دختری فرانسوی هست که حاضر است برای مقداری پول دست به جنایت بزنند. پتریشیا لین روحیه مادری دارد و معمولاً این‌گونه افراد می‌توانند بیرحم هم باشند. آن دختر آمریکایی، یعنی سالی فینچ، زنی سرحال و شاد است اما بهتر از همه می‌تواند نقش بازی کند. جین تاملیسون هم انسانی شیرین و صادق است ولی ما قاتلهای زیادی را می‌شناسیم که هر یکشنبه به کلیسا می‌رفته‌اند. احتمالاً الیزابت جانستون باهوشترين فرد خوابگاه است. او تمام احساساتش را تحت تسلط مغزش درآورده است. این می‌تواند خطرناک باشد. یک مرد جوان آفریقا یی هم وجود دارد که می‌تواند به دلایلی که دارکش برای ما مشکل است، دست به چنین جنایتی زده باشد. سپس کولین مک ناب. چند روان‌شناس سراغ داری که بتوان به او گفت: اول خودت را درمان کن!»

«پوارو، محض رضای خدا بس کن. سرگیجه گرفتم. آیا کسی وجود دارد که نتواند جنایت کند؟»

«شک دارم چنین کسی وجود داشته باشد.»

بازرس شارپ آهی کشید و به صندلی تکیه داد و پیشانی اش را با دستمالی پاک کرد. او با دختر خودخواه فرانسوی که دائم گریه می‌کرد، صحبت کرده بود. از مرد فرانسوی خود بزرگ‌بینی بازجویی کرده بود. با مردی آلمانی و خشک و یک مصری تندخو هم گفت و گو کرده بود. سپس چند جمله‌ای هم با دو ترک که اصلاً حرفهای او را نمی‌فهمیدند، حرف زد و همین حالت در رابطه با یک جوان عراقی خندان هم تکرار شد. او اطمینان داشت که هیچ‌کدام از اینها نه ربطی به جنایت داشته‌اند و نه می‌توانستند کمکی در حل معماه این جنایت بکنند. او با کلمات اطمینان‌بخشی از آنها جدا شده بود و آماده بود که همان کار را با آقای آکیبو مبو انجام دهد. مرد جوان آفریقا یی بالبی خندان که دندانهای سفیدش را به نمایش می‌گذاشت، به او نگاه کرد و گفت: «بله، من می‌خواهم به شما کمک کنم. خانم سلیما با من خیلی خوب بود. او یک بار مقداری شیرینی خیلی خوشمزه به من داد. این واقعاً غم‌انگیز است که او را به قتل رسانده‌اند. شاید به خاطر کینه‌های قدیمی خانوادگی بوده است. شاید هم پدر یا عمویش این کار را کرده‌اند چون داستانهای اشتباه و دروغی درباره او مشنیده‌اند.»

بازرس شارپ به او اطمینان داد که هیچ‌کدام از این احتمالها درست نیست. مرد جوان با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «پس من علت این قتل را نمی‌دانم. چرا باید کسی به او آسیب برساند. اگر شما یک تکه از مو و ناخن او

را به من بدهید شاید بتوانم با شیوه‌های قدیمی کمکی به شما بکنم. گرچه علمی و امروزی نیست ولی در محلی که من زندگی می‌کنم خیلی رایج است، «متشرکم آقای آکیبومبو، ولی گمان نمی‌کنم لزومی به این کار باشد. مای... اینجا از این شیوه‌ها استفاده نمی‌کنیم».

«بله، می‌فهمم. چون امروزی نیست. الان عصر اتم است. در کشور من پلیسها هم از این شیوه‌ها استفاده نمی‌کنند. من می‌دانم که روش‌های امروزی بهترند و تیجه بهتری دارند.» آکیبومبو تعظیم مختصری کرد و سپس آنجارا ترک کرد.

بازرس شارپ زیر لب گفت: «امیدوارم حداقل برای حفظ اعتبار و آبرویم در پیدا کردن قاتل موفق شوم.»

نفر بعدی نیگل چیمن بود که مایل بود تا جریان بازجویی را به دست گیرد. او گفت: «این واقعاً ماجراهی عجیبی است، مگرنه؟ وقتی شما صحبت از خودکشی می‌کردید، می‌دانستم که اشتباه می‌کنید. واقعاً خوشحالم که جوهر سبز من که او خودنویشن را با آن پر کرده بود، واقعیت را آشکار کرد. چیزی که قاتل نتوانسته پیش‌بینی کند. فکر می‌کنم تا حالا توانسته باشید علت و انگیزه این جنایت را کشف کرده باشید، مگرنه؟»

بازرس شارپ با خشکی پاسخ داد: «آقای چیمن، من باید سؤال کنم نه شما.»

«بله، البته. فقط می‌خواستم میان بر بزنم تا کار ساده‌تر شود. می‌دانم که طبق معمول باید مورد بازجویی قرار بگیرم. اسم من نیگل چیمن است. بیست و پنج سال دارم. در ناگازاکی به دنیا آمده‌ام که مکان مسخره‌ای به نظر می‌رسد. نمی‌دانم پدر و مادرم آن زمان در آنجا چه کار می‌کرده‌اند. شاید؟ مسافرت دور دنیا رفته بودند. اما خوبشخтанه این امر دلیل نمی‌شود که زبانی باشم. در دانشگاه لندن در رشته دوران برنز و قرون وسطی تحصیل می‌کنم. آیا می‌خواهید چیز دیگری هم بدانید؟»

«آقای چیمن، آدرس منزلتان چیست؟»

«آدرسی ندارم، قربان. با پدرم دعوا کرده‌ام. در نتیجه آدرس او، آدرس من نیست. بنابراین آدرس خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری است. خوشبختانه از شرکسانی که نمی‌خواهم آنها را ببینم، راحت هستم.»

با زرس شارپ در مقابل چرندیات نیگل، واکنشی نشان نداد. او قبلًا با این نوع آدمها برخورد کرده بود و می‌دانست این خونسردی ظاهری در اصل بر حالت عصبی و نگرانی درونی آنها، در رابطه با جنایت سرپوش می‌گذارد.

«سلیا آوستین را چقدر می‌شناختید؟»

«این سؤال سختی است. او را در حد دیدارهای روزانه می‌شناختم، اما شناخت دقیقی از او نداشتم. دختر سرحال و پرنشاطی بود. اصلاً علاقه خاصی به او نداشت و فکر می‌کنم او هم از رفتار من خوشش نمی‌آمد.»

«دلیلی هم برای این احساس داشت؟»

«خوب، از شوخيهای من خوشش نمی‌آمد. علاوه بر آن من جوان خشک و خشی مثل کولین مک‌ناب نبودم. همین حالت خشکی و خشونت بهترین وسیله برای جذب دخترها و زنها است.»

«آخرین بار کی سلیا آوستین را دیدید؟»

«دیشب، موقع شام. کولین بلند شد و با خجالت و من من کنان گفت که آنها نامزد شده‌اند. همه به او تبریک گفتیم و ماجرا تمام شد.»

«این ماجرا در سالن غذاخوری یا نشیمن اتفاق افتاد؟»

«در سالن غذاخوری. وقتی همگی به سالن نشیمن رفتیم، کولین به دنبال کاری بیرون رفت.»

«بقیه در اتاق نشیمن قهوه نوشیدند.»

«اگر به آن آب رنگی، قهوه می‌گویید، بله.»

«سلیا آوستین هم قهوه نوشید؟»

«فکر می‌کنم بله. منظورم این است که من خودم ندیدم اما به احتمال قوی نوشیده است.»

«شما خودتان شخصاً به او قهوه ندادید؟»

«عجب فکر وحشتناکی! وقتی این سؤال را پرسیدید و آن طور به من نگاه کردید احساس کردم که واقعاً خودم برای او قهوه ریخته ام و آن را پراز می کرده ام و به او داده ام. نظر خارق العاده ای بود. اما آقای شارپ، من به این نزدیک هم نشدم و نمی دانم که آیا قهوه اش را نوشید یا نه، به شما اطمینان می دهم که هیچ علاقه خاص قلبی به سلیا نداشته ام و اعلام نامزدی آنها هم هیچ حس انتقام جویی و جنایتی در من بر نینگبیخته است.»

«آقای چپمن، اصلاً چنین منظوری نداشتم. اگر اشتباه نکرده باشم هیچ نکته عاشقانه ای در این جنایت وجود ندارد. اما یک نفر خواسته سلیا آوستین را از سر راه بردارد. چرا؟»

«بازرس، من نمی دانم. این عجیب است چون سلیا دختر بی آزاری بود. منظورم را می فهمید؟ کمی گند بود، حوصله آدم را سرمی برد. خیلی هم مهربان بود و از آن دخترهایی نبود که خودش را به کشن بدهد.»

«وقتی فهمیدید سلیا آوستین مستول ناپدید شدن اشیاء و دزدی در این جا است، تعجب کردید؟»

«البته. در آن لحظه شما می توانستید مرا با فوتی به زمین بیندازید. فکر می کردم اصلاً با شخصیت سلیا هماهنگی ندارد.»

«شما او را به انجام آن کار تشویق نکرده بودید؟»

نگاه خیره و متحیر نیگل خیلی طبیعی به نظر می رسید. با زحمت گفت: «من؟ این کار را به او یاد داده باشم؟ آخر برای چه؟»

«خوب، سؤال همین است. بعضی از مردم شوخ طبعی خطرناکی دارند.»

«شاید من در شوخی افراط می کنم ولی هیچ چیز خنده داری در دزدیهای

کوچک نمی بینم.»

«پس چنین کاری در نظر شما شوخی نیست؟»

«اصلًا فکر نمی کردم که این کار شوخی محسوب شود. بازرس، بدلو شک این دزدیها روانی بوده است.»

«بنابراین به نظر شما سلیا آوستین بدون هیچ تردیدی مبتلا به کلپتومانی

بوده است.»

«مسلمان، دلیل دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

«آقای چپمن، شاید اطلاعات شما درباره کلپتومانیا به اندازه من نباشد.»

«به هر حال چیز دیگری به ذهن من نمی‌رسد.»

«به نظر شما احتمال این که شخصی خانم آوستین را به انجام این کارها تشویق کرده باشد تا شاید نظر آقای مک ناب را به او جلب کند وجود ندارد؟» در چشمان نیگل برقی درخشید. با هیجان گفت: «این سؤال گمراه کننده‌ای است. حالا که به این قضیه فکر می‌کنم می‌بینم امکان این امر زیاد است و کولین هم حتماً به دام می‌افتد.» سپس چند لحظه‌ای فکر کرد و با اندوه گفت: «اما سلیماً به چنین چیزی تزن نمی‌داد. او دختر جدی‌بود. هرگز کولین را به مسخره نمی‌گرفت و به او خیلی علاقه داشت.»

«آقای چپمن، درباره وقایعی که اینجا اتفاق می‌افتد، نظری ندارید؟ مثلاً درباره ریخته شدن جوهر روی جزووهای خانم جانستون؟»

«بازرس، اگر فکر می‌کنید من این کار را کرده‌ام، اشتباه می‌کنید. البته از جوهر سبز من استفاده شده است، اما شاید کسی به من کینه داشته است.»

«چه کینه‌ای؟»

«یک نفر عمداً از جوهر من استفاده کرده تا مرا متهم کند. بازرس، اینجا کینه‌های زیادی وجود دارد.»

بازرس به او خیره شد و پرسید: «منظورتان از کینه‌های زیاد چیست؟» نیگل فوراً در خودش فرو رفت و به سردی پاسخ داد: «منظور خاصی نداشم. وقتی عده زیادی در یک جا جمع می‌شوند، باهم اختلاف پیدا می‌کنند.»

نفر بعدی در لیست بازرس شارپ لنووارد بیتسون بود. لن بیتسون از نیگل ناراحت‌تر به نظر می‌رسید و در حرکاتش شک و ظن و ناباوری مشهود بود. او بس از ارائه اطلاعات اولیه بازپرسی گفت: «بسیار خوب، من برای سلیماً قهوه ریختم و به او دادم. ولی این چه چیز را ثابت می‌کند؟»

«گفتید که پس از شام به سلیما قهوه دادید؟»

«بله. حداقل این که خودم فنجانش را از قهوه‌جوش پر کردم و روی میز گذاشتم، مورفینی هم داخل آن نبود.»

«خودتان دیدید که قهوه‌اش را بخورد؟»

«خیر. با چشم خودم ندیدم. همه در حال حرکت بودیم و سپس با یک نفر شروع به بحث کردم. توجهی به او نکردم. عده دیگری اطرافش بودند.»

«فهمیدم. در حقیقت منظورتان این است که هر کسی می‌توانسته در قهوه او مورفین بریزد. درست است؟»

«اگر کسی سعی کند چیزی در فنجان دیگری بریزد، همه متوجه می‌شوند!»

شارپ گفت: «الزاماً خیر.»

لن با اندکی خشونت گفت: «چرا باید او را مسموم کنم. من که با او دشمنی نداشتم.»

«من که نگفتم شما او را مسموم کرده‌اید؟»

«حتماً خودش سم را خورده است. توضیع دیگری وجود ندارد.»

«اگر به دلیل آن تکه کاغذ تقلیبی نبود، ما هم همین طور فکر می‌کردیم.»

«تقلیبی! مگر دست خط خودش نبوده است؟»

«صیبح آن روز، در قسمتی از یک نامه بلند آن را نوشته بود.»

«خوب، لابد آن را پاره کرده و آنجا گذاشته است.»

«بس کنید آقای بیتسون. اگر کسی بخواهد برای خودکشی یادداشتی به جا بگذارد، آن را می‌نویسد. او هرگز نامه‌ای را که برای شخص دیگری نوشت است با دقت پاره نمی‌کند، تا جمله مورد نظرش را بیرون بکشد و از آن استفاده کند.»

«شاید من این کار را می‌کرم. مردم کارهای مسخره زیادی انجام می‌دهند.»

«در این صورت بقیه نامه کجا است؟»

«از کجا بدانم؟ این وظیفه شما است و به شما مربوط می‌شود، نه من.»  
 «بله به من مربوط می‌شود. در ضمن به شما توصیه می‌کنم سوالهایم را با  
 ادب و متناسب پاسخ دهید.»  
 «من خواهید چه چیز را بدانید؟ من آن دختر را نکشته‌ام و انگیزه‌ای برای  
 این کار نداشتم.»  
 «به او علاقه داشتید؟»

«بله، به او علاقه داشتم. بچه خوبی بود. کمی ساده ولی مهربان بود.»  
 «وقتی به دزدیهایی که مدتی همه را نگران کرده بود، اعتراف کرد، حرفش  
 را باور کردید؟»

«بله باور کردم، چون خودش گفت. البته خیلی عجیب به نظرم می‌رسید.»  
 «به نظر شما این کارش عادی نبود؟»

«خیر، اصلاً.» اکنون که لتوار از خودش دفاع نمی‌کرد و درباره موضوعی  
 که نظرش را جلب کرده بود، صحبت می‌کرد، اصلاً ناراحت و عصبی به نظر  
 نمی‌رسید. او گفت: «او علائم ابتلا به بیماری کلپتومانیا را نداشت، منظورم را  
 می‌فهمید؟ همین طور دزدی.»

«هیچ علت دیگری برای انجام چنین کاری به ذهنتان نمی‌رسد؟»  
 «دلایل دیگر؟ چه دلیل دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟»  
 «خوب، شاید می‌خواسته است توجه و علاقه آقای کولین مک‌ناب را  
 جلب کند.»

«این کمی غیرمنطقی و دور از تصور است، مگر نه؟»  
 «اما همین کارها در آقای مک‌ناب ایجاد علاقه کرده بود، مگر نه؟»  
 «بله، همین طور است. کولین نسبت به هر موضوع غیرعادی روانی  
 علاقه‌مند است.»

«خوب، اگر سلیماً آوستین این را می‌دانسته...»  
 لن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنید. او توانایی  
 طرح چنین نقشه‌ای را نداشت، چون دانش کافی برای این کار را نداشت.»

«اما شما اطلاعات و دانش کافی برای این کار را دارید، مگرنه؟»  
«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که شاید چنین نقشه‌ای را از روی محبت به او پشتهداده باشید.»

لن خنده کوتاهی کرد و گفت: «فکر می‌کنید من واقعاً چنین کار احمقانهای را می‌کنم؟ شما دیوانه شده‌اید.»

بازرس کمی جابجا شد و گفت: «فکر می‌کنید سلیا آوستین روی جزووهای الیزابت جانستون جوهر ریخته بود یا این کار شخص دیگری بوده است؟»

«یک نفر دیگر. سلیا گفت این کار را نکرده است و من هم حرفش را باور می‌کنم. سلیا هیچ وقت مثل بقیه با الیزابت اختلاف و دعوا نداشته است.»  
«چه کسی با الیزابت دعوا داشته و چرا؟»

«او با بقیه جرویحت می‌کرد، یعنی با تمام کسانی که حرفهای بی‌باشه می‌زدند. او با آن نگاه تندش از پشت میز به فرد بیچاره نگاه می‌کند و می‌گوید: «متاسفانه نظر شما منطقی نیست. حقایق آماری ثابت کردند که...» یا چیزی شبیه این. خوب این نوعی درگیری با مردم است، خصوصاً برای کسانی که به گفتن حرفهای چرنده و بی‌پایه عادت دارند، مثل نیگل چپمن.»  
«اوه، بله. نیگل چپمن.»

«از جوهر سبز هم استفاده شده بود.»

«پس شما گمان می‌کنید این کار نیگل است؟»

«احتمال دارد. او مرد عجیبی است و فکر می‌کنم اندکی احساسات نژادی هم دارد. در اینجا او تنها کسی است که چنین روحیه‌ای دارد.»

«آیا می‌توانید کسی را به یاد آورید که خانم جانستون با رفتار و عقاید دغذی و اصلاح‌کننده‌اش، او را ناراحت کرده باشد؟»

«خوب، کولین مک‌ناب هم چندان از او خوش نمی‌آمد و یکی دویار<sup>۲۴</sup> با جین تاملینسون درگیر شده بود.»

شارپ چند سؤال بی اهمیت و تکمیلی دیگر پرسید، اما لن بیتسون توانست اطلاعات مفید دیگری ارائه کند. بعد شارپ والری هاب هاووس را دید. والری دختری خونسرد، تودار و متکی به نفس بود. او از دو مرد دیگر حالتی عصبی کمتری بروز داد. و گفت که خیلی به سلیا علاقه داشته است.

سلیا چندان باهوش نبود و علاقه قلبی اش به مک ناب رقت انگیز بود.

«خانم هاب هاووس، فکر نمی کنید او مبتلا به کلپتومانیا بوده است؟»

«بله، تصور می کنم. اما من چیز زیادی در این باره نمی دانم.»

«فکر نمی کنید او را به این کار تشویق کرده باشند؟»

والری شانه ای بالا آنداخت و گفت: «منظورتان برای جلب نظر آن کولین احمق است؟»

«خانم هاب هاووس، شما خیلی سریع مطالب را درک می کنید. بله، منظورم همین بود. شما چنین پیشنهادی به او نداده اید؟»

والری متعجب به نظر می رسد، پاسخ داد: «آقای عزیز، با توجه به این که روسی مورد علاقه ام تکه تکه شده است، باید این قدر نسبت به او محبت کرده باشم.»

«فکر نمی کنید این نقشه را کس دیگری به او پیشنهاد کرده باشد؟»

«فکر نمی کنم. به نظر من چنین کاری از طرف او طبیعی بوده است.»

«منظورتان از طبیعی چیست؟»

«خوب، وقتی ماجرا کشف سالی پیش آمد، من به سلیا مظنون شدم. سلیا نسبت به سالی حسادت می کرد. منظورم سالی فینچ است. او جذابترین دختر اینجا است و کولین خیلی به او توجه می کرد. به این ترتیب در شب جشن، کفش سالی گم شده و او مجبور بود بالباس و کفشهای مشکی قدیمی به آنجا برود. چشمان سلیا مثل گربه ای که دزدی کرده باشد، می درخشیدند. البته من برای دزدی دست بند و لوازم آرایش، به او مشکوک نشده بودم.»

«فکر می کردید چه کسی مسئول آن دزدیها بوده است؟»

والری شانه اش را بالا آنداخت و گفت: «نمی دانم. شاید یکی از

پیشخدمتها.»

«کوله‌پشتی تکه‌تکه شده، چطور؟»

«مگر کوله‌پشتی تکه‌تکه شده‌ای هم وجود داشته است؟ آه... فراموش کرده بودم. کار بی‌دلیل بوده است.»

«خانم هاب‌هاوس، شما مدت خیلی طولانی اینجا بوده‌اید، مگرنه؟»  
«بله. من توانم بگویم که قدیمی‌ترین فردی هستم که اینجا زندگی من کنند.  
دو سال و نیم است که اینجا اتاق گرفته‌ام.»

«بنابراین شما بیش از همه درباره این خوابگاه اطلاعات دارید؟»  
«بله، درست است.»

«نظری درباره علت مرگ سلیا آوستین ندارید؟ نظری درباره انگیزه این مرگ؟»

والری سر تکان داد. حالا چهره‌اش کاملاً جدی شده بود. او گفت: «خیر.  
این واقعه در دنای کسی بود. دلیل وجود نداشت که کسی بخواهد سلیا را بکشد.  
او دختری بی‌آزار و مهربان بود و تازه نامزد کرده بود و...»  
«و چه؟»

«شاید دلیلش همین باشد. او نامزد کرده بود و خوشبخت به نظر من رسید. خوب شاید... ای... آدم دیوانه‌ای اینجا هست.» او این کلمات را با لرزش مختصری بیان کرد و بازرس شارپ متفسرانه به او نگریست و گفت:  
«بله، نمی‌توانیم دیوانگی و جنون را ندیده بگیریم. آیا شما درباره آسیبی که به جزووهای الیزابت جانستون وارد شده است، اطلاعاتی دارید؟»  
«خیر. این عمل بیرحمانه‌ای بوده است. باورم نمی‌شود که سلیا این کار را کرده باشد.»

«به کسی مشکوک نیستید؟»

«خوب... نظر منطقی ای ندارم.»

«نظر غیرمنطقی شما چیست؟»

«شما که نمی‌خواهید به سوءظن‌ها گوش دهید، مگرنه؟»

«اتفاقاً خیلی به سوءظن‌ها علاقه دارم و در همان حد آن را می‌پذیرم، نه  
بیشتر. نظر تان فقط بین خودمان باقی می‌ماند.»  
 «خوب، شاید اشتباه باشد ولی فکر می‌کنم کار پتریشیا لین بود.»  
 «راستی! تعجب‌آور است. اصلاً فکر نمی‌کردم پتریشیا لین چنین کاری  
بکند. او زن جوان و متعادلی به نظر می‌رسد.»  
 «من نگفتم حتماً او این کار را کرده است. گفتم شاید مرتكب این عمل  
شده باشد.»

«آخر به چه دلیل؟»  
 «خوب، پتریشیا از الیزابت خوشتر نمی‌آید. چون الیزابت همیشه جواب  
نیگل را می‌دهد و او را سر جایش می‌نشاند، خصوصاً وقتی که حرفهای  
احمقانه می‌زنند. پتریشیا علاقه خاصی به نیگل دارد.»  
 «شما فکر می‌کنید پتریشیا لین به جای نیگل، مرتكب چنین عملی شده  
است؟»

«اووه، بله. به نظر من نیگل به این مسئله اهمیتی نمی‌دهد و مسلماً برای  
چنین کاری از جوهر خودش استفاده نمی‌کرد. او خیلی عاقل است. اما  
پتریشیا بدون توجه به این که نیگل مورد علاقه‌اش به خطر خواهد افتاد،  
دست به این حماقت زده است.»

«شاید مقصراً شخصی باشد که با نیگل چیزی دشمنی دارد و می‌خواسته  
با این کار او را متهم کند؟»  
 «بله، این احتمال وجود دارد.»

«چه کسی از نیگل چیزی بدش می‌آید؟»  
 «خوب، مثلاً جین تاملینسون. لن بیتسون هم خیلی با نیگل درگیر  
می‌شود.»

«خانم هاب‌هاوس، درباره چگونگی خوراندن مورفين به سلیا آوستین  
نظری ندارید؟»

«خیلی در این باره فکر کرده‌ام. واضح‌ترین پاسخ قهوه است. همه ما در

سالن غذاخوری جمع شده بودیم. قهوه سلیا روی میز کوچکی در کنارش قرار داشت. او همیشه صبر می‌کرد تا قهوه‌اش خنک شود. فکر می‌کنم هر کسی با کمی جرأت می‌توانسته بدون آن که دیده شود، قرص یا چیز دیگری را در فنجان قهوه او بیندازد. البته کار خطرناکی بود، چون این چیز نیست که به راحتی از چشم پوشیده بماند یا فراموش شود.»

بازرس شارپ گفت: «مورفین به صورت قرص نبوده است.»

«پس به چه صورت بوده است؟ پودر؟»

«بله.»

والری اخمد کرد و گفت: «این که خیلی مشکلتر است، مگرنه؟»  
«چیز دیگری به غیر از قهوه به ذهنتان نمی‌رسد؟»  
«او گاهی پیش از خوابیدن یک لیوان شیر داغ می‌خورد. اما فکر نمی‌کنم آن شب شیر خورده باشد.»

«می‌توانید با دقت وقایع آن شب در سالن نشیمن را برایم تعریف کنید؟»  
«همان طور که گفتم، همه نشستیم و صحبت می‌کردیم. یک نفر رادیو را روشن کرد. فکر می‌کنم بیشتر پسرها بیرون رفته‌اند. سلیا خیلی زود به اتفاق رفت تا بخوابد. جین تاملینسون هم رفت. من و سالی تا دیروقت نشستیم. من نامه می‌نوشتم و سالی جزوه‌هایش را می‌خواند. گمان می‌کنم آخرین نفری بودم که به رختخواب رفت.»

«پس شبی کاملاً عادی بود؟»

«بله، بازرس.»

«متشکرم خانم هاب هاووس. لطفاً خانم لین را به اینجا بفرستید.»  
پتریشیا لین نگران به نظر می‌رسید. سؤال و جوابها مطلب جدیدی را افشا نکرد. وقتی درباره خسارت وارد به جزوه‌های الیزابت جانستون پرسیده شد او گفت که شکی ندارد کار سلیا بوده است.

«اما او همه چیز را به شدت تکذیب کرد.»

«البته. باید هم تکذیب می‌کرد. شاید خجالت می‌کشیده است. اما این با

بقیه چیزها هماهنگ است، مگرنه؟»  
 «خانم لین، می‌خواهید بدانید چه چیز در مورد این پرونده فهمیده‌ام؟ این  
 که هیچ چیز با هم هماهنگی ندارد.»  
 پتریشیا کمی سرخ شد و پاسخ داد: «شاید فکر می‌کنید نیگل جزو  
 الیزابت را خراب کرده است. آن هم به دلیل جوهر. این واقعاً چرند است.  
 منظورم این است که اگر نیگل می‌خواست این کار را بکند، از جوهر خودش  
 استفاده نمی‌کرد. او این قدر احمق نیست. اصلاً چنین کاری از او بعید است.»  
 «آنها رابطه دوستانه‌ای با هم ندارند. مگرنه؟»

«او، گاهی رفتار الیزابت خیلی ناراحت‌کننده می‌شد، اما نیگل اهمیتی  
 نمی‌داد. بازرس، می‌خواهم شما متوجه یکی دو مطلب بشوید. منظورم  
 درباره نیگل چیمن است. ببینید، نیگل با رفتار بدش دشمن خودش است. من  
 هم معتقدم که رفتارش ناراحت‌کننده است. او همه را بر ضد خودش  
 می‌شوراند. و خشن و بیرحم است و همه را مسخره می‌کند. به همین دلیل  
 مردم را بر ضد خودش می‌شوراند. اما بر خلاف ظاهرش، در باطن فرد  
 متفاوتی است. او مرد خجالتی و اندوه‌گینی است که می‌خواهد مورد علاقه  
 باشد، اما به دلیل روحیه سردرگمش اعمالش کاملاً عکس تمایل درونی اش  
 است.»

«واقعاً مایه تأسف است.»

«بله. اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. این ناشی از دوران سخت  
 کودکی اش است. نیگل زندگی خانوادگی اندوه‌باری داشته است. پدرش  
 مردی سخت‌گیر و خشن بود، او را درک نمی‌کرد و با مادر نیگل خیلی  
 بدرفتاری می‌کرد. پس از مرگ مادرش، با پدرش به سختی دعوا کرد. پدرش  
 او را از خانه بیرون کرد و گفت که حتی یک پنی<sup>۱</sup> هم به او کمک نخواهد کرد.  
 نیگل مجبور شد بدون کمک پدرش با پولی که از مادرش بهارث برده زندگی

<sup>۱</sup>. پنی کسری از لیره استرالینگ واحد پول ساین انگلستان بود.

کند. نیگل نمی‌خواهد از پدرش کمکی بگیرد، حتی اگر پدرش پیشقدم شود. او هرگز به دیدن پدرش نرفته است. واقعاً زندگی تأسف‌آوری داشته، و شکی نیست که پدرش مرد ناخوشایندی است. فکر می‌کنم همین ماجرا باعث شده تا با دیگران رفتاری سخت و تلغخ داشته باشد. پس از مرگ مادرش هیچ‌کس از او مواظبت نکرده است. گرچه خیلی باهوش است ولی از سلامتی جسمانی برخوردار نیست. او در زندگی دچار شکست شده و نمی‌تواند باطن حقیقی خود را نمایش دهد.» پتریشیا ساکت شد. چهره‌اش گل انداخته بود و به دلیل صحبت طولانی به تنده نفس می‌کشید. بازرس شارپ متفکرانه به دختر نگریست. او بارها با افرادی شبیه پتریشیا لین رو برو شده بود. اندیشید: «حتماً عاشق نیگل است. فکر نمی‌کنم آن پسرک ارزشی برای او قابل باشد و فقط رفتار مادرانه‌اش را می‌پذیرد. بدون شک پدر سخت‌گیر و بیرحمی داشته است و مادرش هم زن احمقی بوده که پسرش را لوس کرده و با حمایتهای بیجا فاصله او را با پدرش زیاد کرده است. من از این نوع انسانها زیاد دیده‌ام. از نظر او بعید بود که نیگل چمن به سلیا آوستین علاقه‌مند شده باشد. اما اگر چنین چیزی واقعیت پیدا می‌کرد، آیا پتریشیا لین آنقدر ناراحت و دلخور می‌شد که صدمه‌ای به سلیا وارد کند؟ یا دست به جنایت بزنند؟ مسلمًا خیرو حتماً نامزدی سلیا با کولین مک‌ناب این انگیزه جنایت را منتفی می‌کرد. او از پتریشیا لین تشکر کرد و جین تاملینسون را احضار کرد.

خانم تاملینسون زن جوانی بیست و هفت ساله خشنی بود با موهای روشن و ظاهری منظم. او نشست و بلا فاصله گفت: «بفرمایید، آقای بازارس. چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟»

«نمی‌دانم آیا می‌توانید در رابطه با این ماجرای تأسف‌انگیز کمکی به ما بکنید یا نه؟»

«واقعاً حیرت‌آور است. وقتی فکر می‌کردیم که سلیا خودکشی کرده است، ماجرا به اندازه کافی بد بود. ولی اکنون که ثابت شده جنایت است...» پس سر را با اندوه تکانی داد.

شارپ گفت: «ما مطمئن هستیم که او خودش را مسموم نکرده است. می‌دانید آن سم از کجا آمده است؟»

«شنیدم که از بیمارستان سنت کاترین یعنی محل کارش آمده است، اما این نظریه خودکشی را تأیید می‌کند. مگرنه؟»

«بدون شک هدف قاتل هم همین بوده است.»

«چه کسی به غیر از سلیا به آن مواد سمی دسترسی داشته است؟»  
«تقریباً هرکس که مایل به دزدیدن مورفین بود، می‌توانست به آن دست پیدا کند. خانم تاملینسون، حتی خود شما هم اگر مایل بودید، می‌توانستید این کار را بکنید.»

جین بالحن تندي پرسيد: «راستي؟»

«خوب شما گاهی به داروخانه می‌رفتید، مگرنه؟»  
 «بله، من به دیدن میلدرد کری<sup>۱</sup> می‌رفتم. اما حتی تصور دست زدن به  
 قفسه داروهای خطرناک هم به ذهنم نرسید.»  
 «اما می‌توانستید این کار را بکنید. مگرنه؟»  
 «مسلمانمی‌توانستم چنین کاری بکنم!»

«فرض کنید که دوستان مشغول پیچیدن نسخه‌ای باشد و دختر دیگر هم  
 در پشت پیشخان با بیماری صحبت می‌کرده است. گاهی فقط دو کارمند در  
 آنجا می‌مانند. شما می‌توانستید خیلی عادی و خونسرد قدم بزنید و به پشت  
 قفسه‌ای که در وسط داروخانه است بروید، شیشه دارویی را از داخل قفسه  
 بردارید و در جیتان بگذارید و هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند بفهمند که شما  
 چکار کرده‌اید.»

«آقای بازرس شارپ، من اصلاً از این اتهامات خجالت‌آور خوشم  
 نمی‌آید.»

«اشتباه نکنید، من شمارا به چیزی متهم نمی‌کنم. دچار سوءتفاهم نشود.  
 شما گفتید امکان این کار را نداشته‌اید، من دارم ثابت می‌کنم که این کار برایتان  
 ممکن بوده است. اصلاً منظورم این بود که این کار را کرده‌اید. اصلاً برای چه  
 باید دست به چنین عملی بزنید؟»

«بله، درست است. بازرس شارپ، باید بدانید که من یکی از دوستان  
 نزدیک سلیا بودم.»

«عده زیادی توسط دوستانشان مسموم شده‌اند. گاهی باید از خودمان  
 پرسیم: چه زمانی یک دوست، دوست نیست؟»

«من و سلیا هیچ اختلافی نداشتیم. اتفاقاً خیلی هم به او علاقه داشتم.»

«برای دزدیهایی که در این خانه می‌شد به او مشکوک نشدید؟»

«خیر. خیلی تعجب کردم. همیشه فکر می‌کردم که سلیا به اصول بالارزشی

پای بند است. اصلاً تصور نمی‌کردم مرتکب چنین عملی شود.»  
 شارپ با دقت به دختر نگریست و گفت: «البته مبتلایان به کلپتومانیا  
 نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند، مگرنه؟»  
 جین تاملینسون ابتدا لبانش را بر هم فشرد، سپس گفت: «بازرس، من  
 نمی‌توانم زیاد با این عقیده موافق باشم. افکار من قدیمی است و معتقدم  
 دزدی، دزدی است.»

«پس فکر می‌کنید سلیماً دزدی می‌کرد، چون آن اشیا را می‌خواست؟»  
 «بله، درست است.»

«در حقیقت پاک و صادق نبوده است؟»  
 «متاسفانه همین طور است.»

بازرس شارپ با تأسف سر تکان داد و گفت: «آها، خیلی بد شد.»  
 «بله، انسان وقتی از دوستی مأیوس شود، خیلی ناراحت و اندوهگین  
 می‌شود.»

«فکر می‌کنم قرار بود پلیس را خبر کنند.»

«بله، به نظر من این بهترین و درست‌ترین کار بود.»

«به نظر شما باید این اقدام صورت می‌گرفت؟»

«بله، این بهترین کار بود. فکر می‌کنم درست نیست که به چنین آدمهایی  
 اجازه دهیم، تا از عدالت فرار کنند.»

«منظورتان کسانی است که با وجود آن که دزد هستند، تظاهر به کلپتومانیا  
 می‌کنند؟»

«بله، تقریباً نظرم همین بود.»

«به جای آن که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و خانم آوستین  
 لباس عروسی به تن کند.»

«البته. من که از کارهای کولین مک ناب تعجب نمی‌کنم. مطمئنم که کافر و  
 همه دین است و یکی از بدترین مردانی است که تاکنون دیده‌ام. او نسبت به  
 همه خشن و بی‌رحم است. فکر می‌کنم کمونیست است.»

بازرس سر تکان داد و گفت: «آه، چقدر بد!»

«فکر می‌کنم چون معنی مالکیت را نمی‌فهمد، از سلیا حمایت کرد.  
احتمالاً معتقد است هر کس هر چه را که بخواهد، می‌تواند بردارد.»

«با این حال خانم آوستین خودش اعتراف کرد.»

جین به تن دی گفت: «پس از آن که شناسایی شد.»

«چه کسی او را شناسایی کرد؟»

«آقای... اسمش چه بود... پوارو که به اینجا آمد.»

«چرا فکر می‌کنید پوارو او را شناسایی کرد؟ او چیزی به من نگفت. فقط  
به خانم هوبارد توصیه کرد پلیس را خبر کند.»

«آقای پوارو نشان داد که همه چیز را می‌داند. سلیا می‌دانست که بازی به  
پایان رسیده است، به همین دلیل با عجله اعتراف کرد.»

«جوهرهایی که روی جزوه الیزابت جانستون ریخته بود، چی؟ سلیا به آن  
عمل اعتراف کرد؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم جواب مثبت باشد.»

«اشتباه فکر می‌کنید. او به شدت ارتکاب چنین عملی را تکذیب کرده  
بود.»

«بله، شاید همین طور باشد. البته ممکن هم به نظر نمی‌رسد.»

«فکر می‌کنید به احتمال قوی نیگل چیمن مقصراً است؟»

«خیر، نیگل چنین کاری نمی‌کند. فکر می‌کنم آقای آکیومبو مستول این  
عمل باشد.»

«راستی؟ آخر برای چه؟»

«حسادت. این رنگین پوستها همگی حسود و عصبی هستند.»

«خانم تاملینسون، نظرات شما واقعاً جالب است. آخرین بار چه زمانی  
سلیا آوستین را دیدید؟»

«روز جمعه پس از شام.»

«چه کسی اول به رختخواب رفت؟ او یا شما؟»

«من اول خوابیدم.»

«شما پس از ترک سالن نشيمن به اتاق او نرفتید؟ يا او را ندیديد؟»

«خير.»

«درباره اين که چه کسی مورفين را در قهوه سلیا ریخته است، نظری نداريد؟»

«خير، هیچ نظری ندارم.»

«شما قبل شیشه مورفين را جايی در خانه يا در يکی از اتاقها ندیده ايد؟»

«خير. فکر نمی کنم دیده باشم.»

«فکر نمی کنید؟ منظور تان چيست، خانم تاملينسون؟»

«خوب، به شرط بندی احتمانهای فکر می کردم که اتفاق افتاده بود.»

«چه شرط بندی؟»

«اووه، دو سه تا از پسرها باهم جروب بحث می کردند...»

«درباره چه چيز بحث می کردند؟»

«قتل و راههای جنایت. بخصوص مسموم کردن.»

«چه کسانی در بحث شرکت داشتند؟»

«خوب، فکر می کنم کولین و نیگل صحبت را شروع کردند، سپس لن بیتسون هم وارد بحث شد. پتریشیا هم آنجا بود.»

«آیا می توانید مطالب بحث آنها را با دقت زياد به ياد آوريد؟»

جین تاملينسون اندکی فکر کرد و گفت: «خوب، فکر می کنم بحث با قتل به وسیله سم و مسموم کردن شروع شد و این که مشکل اساسی دستیابی به سم است و این که معمولاً قاتل از طریق خرید و فروش سم و یا امکان دستیابی به آن مورد شناسایی قرار می گیرد. ولی نیگل گفت: چنین چیزی حسنه و لازم نیست. همه می توانند از سه راه به سم دست پیدا کنند و هیچ کس نفهمد. لن بیتسون گفت: او چرنده می گوید. نیگل گفت: این طور نیست و حاضر است حرفش را ثابت کند. پتریشیا گفت حق با نیگل است. لن و کولین هر وقت بخواهند می توانند از بیمارستان داروهای خطرناک و سمی را

بردارند، سلیا هم همین طور. نیگل گفت: منظورش این راه نبوده است چون اگر سلیا چیزی از داروخانه بیرون ببرد، همه می‌فهمند. دیر یا زود کسی به دنبال آن می‌گشت و می‌فهمید که گم شده است. پتریشیا گفت: اگر او شیشه را خالی کند و سپس با چیز دیگری پر کند، کسی نخواهد فهمید. کولین خنده‌اش گرفت و گفت: در این صورت دیر یا زود یکی از مریضها از همه آنها شکایت می‌کرد. اما نیگل گفت: منظورش این گونه فرصتهای احتمالی نبوده است. بالاینکه دکتر نیست و در داروخانه کار نمی‌کند و به داروهای خطرناک دسترسی ندارد می‌تواند از سه طریق مختلف، سه نوع داروی سمی را به دست آورد. لن بیتسون گفت: بسیار خوب، چگونه؟ نیگل گفت: به تو نمی‌گویم. اما حاضرم شرط بیندم که در مدت سه هفته سه نوع سم مرگ‌آور به اینجا بیاورم. لن گفت: حاضر است سر پنج پوند شرط بیندد که نیگل نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد.»

وقتی جین ساکت شد، بازرس شارپ پرسید: «خوب؟»  
 «خوب تا مدتی اتفاقی نیفتاد. تا این که یک شب نیگل در سالن نشیمن گفت: «خوب بچه‌ها نگاه کنید... من به حرفهم عمل کردم. و سه‌تا بسته روی میز انداخت. یک بسته قرص هایوسین، شیشهٔ دیجیتالین و شیشهٔ کوچک تارتاریت مورفین».»

بازرس با جدیت گفت: «تارتاریت مورفین؟ برچسب هم داشت؟»  
 «بله، برچسب بیمارستان سنت کاترین را داشت. چون آن را دیدم، به باد ماند.»

«بقیه چطور؟»  
 «توجهی نکردم. به احتمال قوی برچسب هیچ بیمارستانی را نداشتند.»  
 «پس از آن چه اتفاقی افتاد؟»

«خیلی حرف زدند و سرانجام لن بیتسون گفت: «اگر با اینها جنابنی می‌کردی، خیلی سریع تو را پیدا می‌کردند. نیگل گفت: اصلاً این طور نیست من مردی عادی و آرام هستم. هیچ ارتباطی با هیچ بیمارستان یا درمانگاهی

نداشتم و کسی نمی‌تواند مرا به چیزی متهم و مربوط کند. من که آنها را نخربیده‌ام. کولین مک‌ناب پیش را از دهانش برداشت و گفت: خیر، تو این کار را نکرده‌ای، چون هیچ داروخانه‌ای این داروها را بدون نسخه به کسی نمی‌دهد. باز هم قدری جرویحت کردند ولی سرانجام لن گفت: چون در شرط باخته‌ام، مبلغ شرط‌بندی را می‌پردازم و چون در حال حاضر پول زیادی ندارم نمی‌توانم آن را بپردازم، اما شکی نیست که نیگل حرفش را ثابت کرده است. پس پرسید: حالا می‌خواهید با این مواد سمی خطرناک چه کار کنید؟ نیگل با خنده گفت: بهتر است پیش از آن که اتفاقی بیفتد خودمان را از شر این داروها خلاص کنیم. و بعد تاریخت مورفین را دور ریختند، قرصها را هم در آتش بخاری انداختند. دیجیتالین را هم داخل دستشویی ریختند.

«با شیشه‌ها چه کردند؟»

«نمی‌دانم چه بلایی سر آنها آوردند... به احتمال قوی در سطل آشغال انداخته‌اند.»

«اما سمه‌ها را نابود کردند؟»

«بله، کاملاً مطمئنم، چون خودم دیدم.»

«چه زمانی این اتفاق افتاد؟»

«افکر می‌کنم در حدود دو هفته پیش.»

«فهمیدم. متشرکم خانم تاملینسون.»

جین مکثی کرد، واضح بود که می‌خواهد مطالب بیشتری بداند. پرسید: «افکر می‌کنید این مسئله خیلی مهم است؟»

«شاید. در حال حاضر نمی‌توانم چیزی بگویم.»

با زرس شارب مدتی فکر کرد و دوباره نیگل چپمن را صدای کرد. «من الان گفت و گوی جالبی با خانم تاملینسون داشتم.»

«آه! جین عزیز در فکر شما چه کسی را خراب و لجن مال کرد؟ من؟» او راجع به سم و داروهای خطرناک صحبت می‌کرد. اتفاقاً در رابطه با شما بود، آقای چپمن.»

«من و سم؟ خیلی عجیب است.»

«تکذیب می‌کنید که چند هفته پیش با آقای بیتسون شرط‌بندی کردید که بدون به جا گذاشتن ردپا مقداری داروی سمی به دست آورید؟»  
ناگهان قیافه نیگل باز شد و گفت: «آه، پس منظورتان این است! بله، البته! واقعاً مسخره است که این ماجرا یادم نبود. اصلاً یادم نبود که چین هم آنجا بود. اما شما که فکر نمی‌کنید این مسئله اهمیتی داشته باشد، مگرنه؟»

«خوب، نمی‌دانم. پس به هر حال به این حقیقت اعتراف می‌کنید؟»  
«او، بله. ما راجع به این مسئله بحث کردیم. کولین و لن خیلی به خودشان مطمئن بودند و من به آنها گفتم که همه می‌توانند با کمی هوش و ذکارت به مقداری مواد سمی دست پیدا کنند. راستش سه راه به ذهنم می‌رسید و حاضر شدم حرفم را ثابت کنم.»

«و همین کار را کردید؟»

«بله، بازرس، عملأً ثابت کردم.»

«آقای چیمن، آن سه راه چه بودند؟»

«شما می‌خواهید به جرم خودم اعتراف کنم؟ نمی‌خواهید به من اعلام خطر کنید؟»

«آقای چیمن، هنوز موقع اعلام خطر نرسیده است. اما لزومی هم ندارد که به جرم‌تان اعتراف کنید. اگر راستش را بخواهید، اصلاً می‌توانید به سوالهای من پاسخ ندهید.»

«نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»

پس از چند لحظه تفکر بالبخندی برلب گفت: «البته بدون شک آنچه من کردم، برخلاف قانون بوده است. اگر بخواهید می‌توانید مرا به خاطر آن دستگیر کنید. اما از طرف دیگر چون مسئله جنایت مطرح است و می‌تواند اثری در روشن شدن مسئله مرگ سلیای بیچاره داشته باشد، باید هرچه راکه می‌دانم بگویم.»

«این بهترین بینش و عمل است.»

«بسیار خوب، صحبت می‌کنم.»

«آن سه شیوه شما چه بودند؟»

«خوب، همه ما همیشه چیزهایی درباره گم شدن داروهای خطرناک از ماشینهای دکترها، در روزنامه‌ها می‌خوانیم. همیشه به مردم اعلام خطر هم می‌شود.»

«بله، درست است.»

«خوب، به نظرم رسید که یک راه خوب این است که به روستایی بروم و دکتر آنجا را تعقیب کنم و در فرصتی مناسب در ماشین را باز کنم و از کیف دکتر داروی مورد نظرم را بردارم. می‌دانید، در روستاهای دکترها معمولاً کیف‌شان را به داخل خانه مریض نمی‌برند و این اغلب بستگی به نوع بیماری مریض دارد.»

«خوب؟»

«خوب، شیوه اول همین بود. مجبور شدم سه دکتر را تعقیب کنم تا سرانجام یک دکتر بی‌دقیق پیدا کنم. بقیه کار خیلی ساده بود. ماشین در خارج یک خانه روستایی و دورافتاده توقف کرده و رها شده بود. در را باز کردم، داخل کیف رانگاه کردم و بسته های پسین های در برو و ماید را برداشتیم.»

«آها! شیوه دوم چه بود؟»

«اتفاقاً این شیوه محتاج بیرون کشیدن اطلاعات از سلیمانی بیچاره بود. به شما گفته بودم که دختر ساده و احمقی بود و نمی‌دانست هدف من چیست. مقداری راجع به بدی دست خط نسخه دکترها صحبت کردم و از او خواستم مثل دکترها یک شیشه دیجیتالین تجویز کند. سپس تنها کاری که باید می‌کردم این بود که به دفترچه راهنمای شهر مراجعه کنم و اسم دکتری را که در نقطه‌ای دورافتاده از لندن کار می‌کند پیدا کنم و امضایی تقلبی با اسم او پای همان نسخه جعل کنم. بعد آن را به یکی از داروخانه‌های شلوغ لندن که به اختصار قوی هیچ آشنایی با آن دکتر نداشت، بردم و داروی نسخه‌ای را که به راحتی و بدون هر مشکلی تهیه کرده بودم، به دست آوردم. دیجیتالین در

مقدادر زیاد برای بیماران قلبی تجویز می شود و من ترتیبی داده بودم که نسخه روی کاغذهای یادداشت هتل نوشته شود.»

بازرس شارپ به خشکی گفت: «خیلی زیرکانه عمل کرده‌اید.»

«از لحن شما معلوم است که دارم سند محاکومیت خودم را امضامی کنم،  
«شیوه سوم چه بود؟»

نیگل مدتی پاسخ نداد. اما سرانجام گفت: «بینید. من چه بلایی سر خود،  
می آورم؟»

«دزدی از ماشین قفل نشده، جرم است. جعل نسخه هم...»

نیگل حرف او را قطع کرد و گفت: «جعل نیست. منظورم این است که با آن پولی به دست نیاوردم و امضای هیچ دکتری را جعل نکرده بودم. یعنی اگر نسخه‌ای تجویز کنم و رویش بنویسم: اچ. آر. جیمز، شما نمی‌توانید بگویید که امضا دکتر جیمز معینی را جعل کرده‌ام.» سپس با لبخند پیروزمندانه‌ای ادام داد: «منظورم را فهمیدید؟ می‌بینید، خودم را به خطر می‌اندازم. اگر بخواهد مرا به دردسر بیندازید، مسلماً موفق می‌شوید، اما از طرف دیگر اگر...»

«خوب آقای چپمن، از طرف دیگر، چه؟»

«من از جنایت خوش نمی‌آید. این عملی بیرحمانه و وحشیانه است. سلیمانی شیطان بیچاره، نباید می‌مرد. می‌خواهم به شما کمک کنم. اما آبا این مسئله کمکی به شما می‌کند؟ فکر نمی‌کنم این طور باشد. منظورم این است که نقطه ضعف‌هايم را برایتان بگویم.»

«آقای چپمن، پلیس همیشه با مسائل زیادی رویرو می‌شود. بعضی مسائل در نظر آنها ناشی از وسوسه طبیعی فطرت بشری است. من حرف شمارا مبنی بر تمایل به کمک در حل معماهای این قتل، می‌پذیرم. حالا لطفاً شیوه‌آنرا را توضیح دهید.»

«خوب، حالا به اصل مطلب نزدیک می‌شویم. این راه گرچه از دور است دیگر خطرناکتر بود، اما هیجان‌انگیزتر بود. من قبلایکی دوبار در محل داروخانه به دیدن سلیمان رفته بودم و وضعیت ساختمانی آنجا را خوب باد

گرفته بودم...»

«پس قادر بودید شیشه را از قفسه بردارید. درست است؟»  
 «خیر، اصلاً به این سادگی نبود. چنین چیزی به نظر من منصفانه نیست.  
 اگر این دارو را برای جنایت می‌دزدیدم، همه مرا که به آنجا رفته بودم به یاد  
 می‌آوردند. راستش شش ماه بود که به داروخانه سلیا نرفته بودم. می‌دانستم  
 که سلیا هر روز سر ساعت یازده و ربع برای خوردن بیسکویت و قهوه به اتاق  
 عقبی می‌رود. دخترها به نوبت و دو تا دوتا به آنجا می‌رفتند. به تازگی دختری  
 در آنجا استخدام شده بود که مسلمًا مرا نمی‌شناخت. بنابراین با روپوش  
 سفید و گوشی پزشکی به گردن به داروخانه رفتم. فقط همان دختر جدید  
 آنجا بود که در حال صحبت و پیچیدن نسخه‌ها بود. من قدم زنان به سراغ  
 قفسه داروهای خطرناک رفتم، شیشه‌ای برداشتیم، از طرف دیگر قفسه‌ها  
 برگشتم و از دختر پرسیدم: «قدرت آدرنالینهای موجود چقدر است؟» او هم  
 پاسخی داد. سر تکان دادم و گفتم سردرد شدیدی دارم و قرص مسکن  
 می‌خواهم. آنها را خوردم و بیرون رفتم. او اصلاً نفهمید که آیا دانشجوی  
 پزشکی هستم یا نوکر یک خانه. خیلی ساده بود. سلیا هم اصلاً چیزی  
 نمی‌دانست.»

با زرس شارب با کنجکاوی پرسید: «گوشی پزشکی؟»  
 نیگل ناگهان با صدای بلند خنده دید و گفت: «مال لن بیتسون بود. از او کش  
 رفته بودم.»  
 «در همین خانه؟»  
 «بله.»

«خوب، پس مسئله دزدی گوشی پزشکی هم روشن شد، کار سلیا نبوده  
 است.»

«اوه خیر! مگر بیمارهای مبتلا به کلپتومانیا گوشی پزشکی می‌دزدند؟»  
 «پس از آن با گوشی چه کار کردید؟»  
 «مجبور شدم آن را دور بیندازم.»

«این برای بیتسون سخت نبود؟»

«خیلی هم سخت بود. اما نمی‌توانستم بدون افشاءی شیوه کارم، مسئله گوشی را برایش توضیح دهم.»

سپس با خوشحالی اضافه کرد: «اما شبی او را بیرون بردم و شام خیلی خوبی به او دادم.»

«شما مرد جوان بی‌خيالی هستید.»

نیگل با خنده گفت: «وقتی این سه دارو را روی میز انداختم و گفتم آنها را بدون آن که کسی بفهمد، دز دیده‌ام، باید قیافه‌اشان را می‌دیدیم.»

بازرس گفت: «منظورتان این است که شما سه سم مهلک در اختیار داشته‌اید و در هیچ مورد کسی نمی‌توانسته رد آنها را تا شما دنبال کند؟»  
نیگل با سر تأیید کرد و گفت: «بله، درست است. با توجه به شرایط موجود اصلاً موضوع جالبی برای اعتراف نیست. اما خوشبختانه دو هفته پیش سمهای را دور ریختیم و نابود کردیم.»

«آقای چپمن، شما این طور فکر می‌کنید، ولی شاید واقعیت نداشت باشد.»

نیگل به او خیره شد و پرسید: «منظورتان چیست؟»

«چه مدت این مواد را در اختیار داشتید؟»

نیگل پس از کمی فکر پاسخ داد: «ده روز هایوسین را داشتم. چهار روز هم تاریخ مورفین و دیجیتالین را عصر همان روز به دست آورده بودم.  
هایوسین هایدروبروماید و تارتاریت مورفین را کجا نگهداری کردید؟»

«در کشوی لباسهایم، زیر جورابها.»

«کسی از وجود آنها با خبر بود؟»

«خیر. کاملاً مطمئنم که کسی خبر نداشت.»

البته بازرس شارپ متوجه مکث کوتاهی در صحبت او شد، اما چیزی نگفت و اصراری نکرد.

«با کسی درباره اقدامهایتان صحبت نکردید؟ یا در مورد شیوه‌هایتان؟»

یعنی نحوه دزدی این مواد سمی؟»

«خیر، خوشبختانه نگفتم.»

«منظورتان از خوشبختانه چه بود؟»

«خوب، به کسی نگفتم. راستش می خواستم به پتریشیا بگویم، اما فکر کردم از کارم خوشش نمی آید. او خیلی مقرراتی است به همین دلیل نگفتم.»  
«شما درباره دزدیدن این مواد از ماشین دکتر، یا بیمارستان و نسخه تقلبی

به او نگفتید؟»

«راستش مدقق پس از آن برایش گفتم که نسخه‌ای نوشتم و یک شیشه دیجیتالین از داروخانه گرفتم. همین طور درباره این که چگونه در بیمارستان خود را به جای یک دکتر جا زدم. متاسفانه پتریشیا اصلاً خوشش نیامد. اما چیزی درباره دزدی از ماشین به او نگفتم. فکر کردم حسابی عصبانی خواهد شد.»

«آیا به او گفتید که پس از بردن شرط قصد دارید این مواد را نابود کنید؟»  
«بله. او خیلی نگران و عصبی بود. دلش می خواست من آنها را پس بدهم با کار دیگری انجام دهم.»

«چنین چیزی هیچ وقت به ذهن خودتان نرسید؟»

«خدایا! البته که نرسید! این خیلی خطرناک بود و مرا به دردسر بدی می انداخت. ما سه نفر آن مواد را به دستشویی و داخل آتش ریختیم. به هیچ کس هم صدمه‌ای نرسید و مسئله‌ای هم پیش نیامد.»

«آقای چپمن، نظر شما این است، اما شاید قبل از صدمه‌ای وارد شده بود.»

«آخر چطور امکان دارد؟ من داروها را پنهان کرده بودم.»

«آقای چپمن، فکر کرده‌اید که ممکن است شخصی شما را در حال مخفی کردن آنها دیده باشد، یا اتفاقاً آنها را پیدا کرده باشد و ممکن است شخصی شیشه مورفین را خالی کرده و با چیز دیگری پر کرده باشد؟»

«خدایا! خیر، هیچ وقت به این مسئله فکر نکرده بودم. من که باورم نمی شود.»

«ولی این یک احتمال است.»

«اما هیچ کس چیزی نمی دانست.»

«بازرس به خشکی گفت: «باید بگویم که در چنین محلهایی همه مطالب زیادی که برای شما باور کردنی نیست، در مورد یکدیگر می دانند.»  
«منظورتان فضولی و جاسوسی است؟»  
«بله.»

«در این صورت شاید حق با شما باشد.»

«معمول‌اکدام یک از شاگردها زیاد به اتاق شما رفت و آمد می کند؟»

«خوب، من اتاق را بالن بیتسون شریک هستم. بیشتر پسرها گاه به اتاقم می آینند و می روند. اما دخترها نمی آینند. طبق قانون دخترها حق ندارند به اتاقهای خواب پسرها وارد شوند. آنها زندگی کاملاً مجزایی دارند.»

«آنها باید بیایند ولی فکر می کنم گاهی می آینند، مگرنه؟»

«در طول روز هر کسی می توانسته به اینجا بیاید. مثلاً بعد از ظهر هیچ کس اینجا نیست.»

«آیا هیچ وقت خانم لین به اتاق شما آمده است؟»

«امیدوارم منظور بدی نداشته باشید. پتریشیا گاهی برای گذاشتن جورابهایی که وصله کرده است، به اینجا می آید.»

بازرس شارپ اخمنی کرد و گفت: «آقای چمن، آیا می فهمید کسی که بیشتر از هر کس دیگر و به سادگی می توانسته سم را بردارد و چیز دیگری جای آن بگذارد، خود شما بوده اید؟»

نیکل که ناگهان چهره اش سخت و نگران شده بود، به بازرس خیره شد و گفت: «بله، دقیقاً یک و نیم دقیقه پیش متوجه این مسئله شدم. من به راحتی می توانستم این کار را بکنم. اما هیچ دلیلی برای کشتن آن دختر نداشتم و من هم این کار را نکرده‌ام. با این حال می دانم که شما به غیر از حرف من هیچ مدرک معتبر دیگری ندارید.»

## ۱۱

ماجرای شرط‌بندی و نابودی سمهای توسط لن بیتسون و کولین مک‌ناب تأیید شد. شارپ به‌غیر از کولین مک‌ناب همه را مرخص کرد. او گفت: «آقای مک‌ناب، نمی‌خواهم به‌جای کمک به شما باعث ناراحتی، اندوه و درد پیشتری شوم. می‌دانم که قتل نامزدتان، آن هم در شب اعلام نامزدی، چقدر برای شما عذاب‌آور است.»

کولین مک‌ناب با چهره‌ای سخت گفت: «لازم نیست به این جنبه قضیه پردازم. فقط سؤالاتی را پرسید که فکر می‌کنید می‌تواند به شما کمک کند. احتیاجی نیست به احساسات من توجه کنید.»

«آیا به نظر شما رفتار سلیماً آوستین ریشه روانی داشته است؟»  
«هیچ‌شکی در این باره وجود ندارد. اگر بخواهید می‌توانم مسائل نظری و علمی را برایتان تشریح کنم...»

با زرس شارپ با عجله گفت: «خیر، خیر. نظر شما را به عنوان دانشجوی رشته روان‌شناسی می‌پذیرم.»

«او دوران کودکی خیلی بدی را گذرانده بود و همین باعث ایجاد مشکلات احساسی در او شده بود...»

با زرس شارپ تحمل شنیدن یک دوران کودکی اندوه‌بار دیگر را نداشت، با جدیت گفت: «بله، همین طور است. آیا شما از مدت‌ها پیش به او علاقه پیدا کرده بودید؟»

کولین بعد از اندکی تأمل گفت: «باید بگویم که این طور نیست. این جور چیزها به دلیل ناگهانی بودنشان انسان را متغیر می‌کنند. بدون شک به صورت ناخودآگاه مجدوب او شده بودم، اما از این حقیقت خبر نداشتم. چون قصد نداشتم در سن جوانی ازدواج کنم به صورت ناخودآگاه در مقابل این تعامل قلبی مقاومت شدیدی در من به وجود آمده بود.»

«بله، درست است. آیا سلیا آوستین از نامزدی با شما خوشحال بود؟ منظورم این است که شک و تردیدی نداشت؟ چیزی که احساس کند حتی باید به شما بگوید وجود نداشت؟»

«او به تمام کارهایی که کرده بود اعتراف کرد. دیگر چیزی برای ناراحتی وجودان وجود نداشت.»

«چه زمانی قصد ازدواج داشتید؟»

«تا مدتی قصد ازدواج نداشتیم. من در موقعیتی نیستم که بتوانم خانواده‌ای را تأمین کنم.»

«آیا سلیا در اینجا دشمنی داشت؟ یا کسی که از او بدش بیاید؟»  
«قبول چنین واقعیتی برایم خیلی سخت است. بازرس، من خیلی در این باره فکر کرده‌ام. سلیا در اینجا مورد علاقه همه بود. من معتقدم که علت قتل او دلیل شخصی نداشته است.»

«منظورتان از «شخصی» چیست؟»

«در حال حاضر نمی‌خواهم خیلی دقیق و محکم صحبت کنم. فکر مبهم در ذهنم هست که برای خودم نیز واضح و روشن نیست.»

بازرس در این مورد نمی‌توانست او را تحت فشار قرار دهد. دو دانشجوی آخر که باید مورد بازجویی قرار می‌گرفتند سالی فینچ و الیزابت جانستون بودند. بازرس اول سالی فینچ را صدا کرد. سالی دختری زیبا و باهوش، با موهای قرمز و چشم‌اندازی درخشان بود. پس از سؤال و جوابهای مقدماتی، ناگهان سالی فینچ گفت: «بازرس، می‌دانید می‌خواهم چه کار کنم؟ باید چیزی را به صورت خصوصی برایتان بگویم، من کاملاً مطمئنم که چیز بد ر

خطرناکی در این خانه وجود دارد.»

«منتظرتان علت مسموم شدن سلیا آوستین است؟»

«خیر، منظورم پیش از آن است. الان مدتی است که این احساس را دارم. من از وقایعی که اینجا اتفاق می‌افتد، خوشم نمی‌آمد. از کوله‌پشتی تکه‌تکه شده و روسرباره شده والری هم خوشم نمی‌آمد. از ریخته شدن جوهر روی جزووهای الیزابت هم خوشم نمی‌آمد. می‌خواهم خیلی زود و به سرعت از اینجا بروم. یعنی به محض آن که شما اجازه دهید.»

«خانم فینچ، منظورتان این است که از چیزی می‌ترسید؟»

سالی با سر تأیید کرد و گفت: «بله، می‌ترسم. چیزی که شخصی در اینجا وجود دارد که خیلی بیرحم است. این محل... چطور بگوییم؟... اصلاً شبیه ظاهر خوبش نیست. خیر بازرس، منظورم کمونیستها نیست. دیدم که می‌خواستید همین را بگویید. به هر حال منظورم کمونیستها... حتی مجرمها و جنایتکارها هم نیست. نمی‌دانم. اما حاضرم شرط بیندم که آن پیرزن وحشتاتک همه چیز را می‌داند.»

«کدام پیرزن؟ منظورتان خانم هوبارد است؟»

«خیر. او خیلی هم مهربان است. منظورم خانم نیکولا تیس پیر است. آن پیرزن گرگ صفت.»

«خیلی جالب است. آیا می‌توانید با اطمینان جزئیات بیشتری را بگویید؟ البته در مورد خانم نیکولا تیس.»

سالی سر تکان داد و گفت: «خیر، نمی‌توانم مطمئن باشم. فقط هر بار از نزدیک اورد می‌شوم، می‌لرزم. بازرس، اینجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.»

«ای کاش کمی دقیقتر صحبت می‌کردید.»

«من هم همین طور. شاید فکر کنید خیال‌بافی می‌کنم. ولی بقیه هم همین طور هستند، مثل آکیبومبو. او هم ترسیده است. الیزابت هم می‌ترسد اما بروز نمی‌دهد. بازرس، من فکر می‌کنم که سلیا چیزی می‌دانسته است.»

«درباره چه؟»

«مسئله همین است. درباره چه؟ گاهی چیزهایی می‌گفت. مثلاً آخرین روز، درباره روشن شدن همه چیز صحبت کرد. او به نقش خودش اعتراف کرده بود اما به این مسئله اشاره می‌کرد که چیزهایی می‌داند که دلش می‌خواهد مطرح و حل کند. بازرس، من فکر می‌کنم او چیزی درباره کسی می‌دانسته است و به همین دلیل هم کشته شد.»

«اما اگر این مسئله خیلی جدی بود...»

سالی حرف او را قطع کرد و گفت: «سلیا خودش از اهمیت و جذبیت مسئله خبر نداشت. آخر، دختر باهوشی نبود. خیلی ساده‌لوح بود. او حقیقت را کشف کرده بود، اما نمی‌دانست که آن حقیقت خیلی خطرناک است. به هر حال این فقط یک حدس است.»

«بله، می‌فهمم. متشرکرم... شما آخرين بار سلیا را پس از شام در سالن نشیمن دیدید. درست است؟»

«بله، درست است. ولی او را دوباره دیدم.»

«باز هم او را دیدید؟ کجا؟ در اتاقش؟»

«خیر. وقتی می‌خواستم به اتاق خوابم بروم، از اتاق نشیمن بیرون آمدم، او را دیدم که از در جلویی بیرون می‌رفت.»

«از در جلویی بیرون می‌رفت؟ یعنی از خانه بیرون می‌رفت؟»

«بله.»

«تعجب‌انگیز است. هیچ‌کس چنین چیزی نگفته است.»

«چون نمی‌دانسته‌اند. او به همه شب‌بخار گفت و به اتاق خوابش رفت و اگر خود من هم او را موقع خروج ندیده بودم، مثل بقیه فکر می‌کردم خواهد است.»

«درحالی که در اصل به طبقه بالا رفت، لباس بیرون پوشید و خانه را ترک کرد. درست است؟»

سالی با سر تأیید کرد و گفت: «فکر می‌کنم که برای ملاقاتِ کسی از خانه بیرون رفت.»

«می‌فهم. یک نفر بیگانه. یا می‌توانسته یکی از دانشجویان باشد؟»  
 «خوب، فکر می‌کنم یکی از دانشجوها بوده است. ببینید، اگر او  
 می‌خواست با کسی به صورت خصوصی صحبت کند، در این خانه جای  
 مناسبی پدانا نمی‌کرد. شاید کسی از او خواسته بود تا برای ملاقات به محلی  
 خارج از خانه بروند.»

«آیا می‌دانید چه موقع به خانه برگشت؟»  
 «خیر، نمی‌دانم.»

«ممکن است ژرونیمو بداند؟»

«اگر سلیا بعد از ساعت یازده برگشته باشد، ژرونیمو می‌داند، زیرا او سر  
 ساعت یازده درها را قفل و زنجیر می‌کند. تا آن موقع همه می‌توانند با کلید  
 خودشان وارد خانه شوند.»

«آیا می‌توانید ساعت دقیق خروج او را از خانه به من بگویید؟»  
 «می‌توانم بگویم در حدود ساعت ده بود. یا شاید اندکی پس از ساعت ده.»

«خانم فینچ به خاطر اطلاعاتی که به من دادید، از شما متشرکرم.»  
 آخرین نفری که بازرس مورد بازجویی قرار داد، الیزابت جانستون بود. او  
 فوراً تحت تأثیر تواناییهای این دختر قرار گرفت. او با ذکاوت خاصی به  
 سوالها پاسخ می‌داد و سپس منتظر سؤال بعدی می‌شد.»

بازرس گفت: «خانم جانستون، سلیا آوستین به شدت خراب کردن  
 جزووهای شما را تکذیب کرد. شما ادعای او را باور کردید؟»

«خیر، تصور نمی‌کنم که سلیا آن کار را کرده باشد.»

«نمی‌دانید چه کسی این کار را کرده است؟»

«پاسخ ساده، نیگل چیمن است. اما به نظر من بیش از اندازه ساده و واضح  
 به نظر می‌رسد. نیگل باهوش است و برای این کار از جوهر خودش استفاده  
 نمی‌کرد.»

«اگر نیگل نبوده، پس چه کسی مرتكب این عمل شده است؟»  
 «پاسخ به این سؤال مشکل است. ولی فکر می‌کنم سلیا می‌دانست و یا

حدس زده بود.»

«آیا خودش به شما گفت؟»

«نه به صورت مفصل. اما شب قبل از مرگش، پیش از آن که برای شام پایین برود، به اتاق من آمد. او من خواست بگوید که گرچه مستول تمام دزدیها بوده است، ولی جزوه مرا خراب نکرده است. من هم گفتم که حرفش را من پذیرم. و پرسیدم که آیا من داند چه کسی این کار را کرده است؟»

«او چه پاسخی داد؟»

الیزابت کمی مکث کرد تا با دقت بیشتری پاسخ دهد. سپس گفت: «سلیا چنین شرح داد: مطمئن نیستم، چون دلیل این کار را نمی‌فهمم... شاید بک اشتباه و حادثه بوده است. مطمئنم کسی که این کار را کرده، خیلی ناراحت است و واقعاً دلش منی خواهد اعتراف کند. چیزهایی هست که اصلاً نمی‌فهمم. مثلًاً دزدیده شدن لامپها در روزی که پلیس به اینجا آمد.»  
شارپ حرف او را قطع کرد و گفت: «ماجرای پلیس و لامپهای برق دیگر چیست؟»

«نمی‌دانم. سلیا فقط گفت: من آنها را برنداشتیم. سپس گفت: نمی‌دانم آبا ربطی به پاسپورت داشت؟ من پرسیدم: راجع به چه پاسپورتی صحبت می‌کنی؟ او گفت: فکر می‌کنم یک نفر پاسپورت جعلی دارد.»  
بازرس یکی دو دقیقه ساکت ماند. سرانجام چیزی مبهم آشکار شده بود.  
یک پاسپورت... سپس پرسید: «او مطلب بیشتری نگفت؟»  
«خیر. فقط گفت: به هر حال فردا همه چیز را من فهمم.»  
«چنین چیزی گفت؟ فردا همه چیز را من فهمم؟ خانم جانستون، این جمله خیلی مهم است.»  
«بله.»

بازرس دوباره ساکت شد تا کمو فکر کند. چیزهایی درباره پاسپورت و بازدید پلیس... او پیش از آمدن به خیابان هیکوری با دقت پرونده‌هارا بررسی کرده بود. پلیس با دقت تمام خوابگاههایی را که دانشجوی خارجی

می پذیرفتند، زیر نظر داشت. خانه شماره ۲۶ خیابان هيکوري پرونده و سابقه خوبی داشت. جزئیات پرونده نکته مهمی را افشا نمی کرد. یک دانشجوی آفریقایی به دلیل تصاحب درآمدهای یک زن، تحت تعقیب بود. این دانشجو چند روز در خیابان هيکوري اقامت کرده بود، اما خیلی زود به جای دیگری رفته بود. ولی به هر حال پس از مدتی دستگیر و از کشور اخراج شده بود. برای یافتن شاهد قتلی که در نزدیکی کمبریج اتفاق افتاده بود یک بازرسی کلی از همه خوابگاهها و مهمانسراهای صورت گرفته بود. اما وقتی این مرد جوان به ایستگاه پلیس آمد و خودش را تسلیم کرد، این ماجرا هم تمام شده بود. تحقیقاتی هم درباره پخش اعلامیه توسط یک دانشجو صورت گرفته بود. تمام این وقایع هربو ط به گذشته نسبتاً دور می شد و نمی توانستند ریطی به مرگ سلیا آوستین داشته باشند. بازرس وقتی سرش را بالا آورد، متوجه شد که چشمان زیرک و هوشمند الیزابت جانستون به او خیره شده‌اند. او ناخودآگاه پرسید: «خانم جانستون، آیا هیچ وقت این احساس به شما داشت داده است که در اینجا چیز ناجور و خطرناکی وجود دارد؟»

دختر با تعجب پرسید: «منظورتان از ناجور چیست؟»

«نمی دانم چه بگویم. فقط به چیزهایی که سالی فینچ به من گفته بود، فکر می کردم.»

«او، سالی فینچ!»

در لحن دختر چیزی غیر قابل تشخیص وجود داشت. بازرس با علاقه گفت: «به نظر من خانم فینچ بیننده‌ای دقیق، زیرک و اهل عمل است. او اصرار دارد که در اینجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست، اما نمی توانست ماهیت آن را تشریح کند.»

الیزابت به تنی گفت: «این شیوه تفکر آمریکایی او است. این آمریکاییها همه همین طور هستند: عصبی، حساس و مظنون به چیزهای احمقانه! به حماقتهای آنها درباره جستجوهای جادوگرانه، یافتن جاسوسها و تعصیشان در مقابل کمونیستها توجه کنید. سالی فینچ هم یکی از آنها است.»

علاقة بازرس باز هم بیشتر شد. پس الیزابت از سالی فینچ خوش نمی‌آمد. چرا؟ چون سالی آمریکایی بود؟ الیزابت صرفاً به دلیل آمریکایی بودن سالی فینچ بدش می‌آمد؟ آیا برای عدم علاقه به این دختر زیبای مژ قرمز دلیل خاصی داشت؟ شاید فقط ناشی از حسادت ساده زنانه باشد. او سعی کرد از راهی که گاهی مفید واقع می‌شد استفاده کند. به همین دلیل با نرمش خاصی گفت: «خانم جانستون، همان‌طور که احتمالاً خودتان می‌دانید، در چنین اماکنی سطح هوش و زیرکی به میزان زیادی متفاوت است. ما از بعضی از مردم... در واقع از بیشتر مردم تقاضای بیان حقایق را می‌کنیم. اما وقتی با شخصی که از سطح هوشی بالایی برخوردار است رویرو می‌شویم... سپس مکث کرد. آیا این دختر واکنشی نشان می‌داد؟

الیزابت بعد از اندکی تأمل گفت: «بازرس، فکر می‌کنم منظورتان را فهمیدم. همان‌طور که گفتید سطح دانش و روشن‌فکری در اینجا بالا نیست. نیگل چپمن ذهن سریعی دارد، اما کوتاه فکر است. مغز و هوش والری هاب‌هاوس از کیفیت خوبی برخوردار است اما دیدی اقتصادی دارد و آنقدر تنبیل است که به ندرت از مغزش استفاده می‌کند. آنچه که شما احتیاج دارید ذهنی آموزش دیده و بدون وابستگی است.»  
«مثل شما.»

دختر بدون تعارف این تمجید را پذیرفت. ناگهان بازرس متوجه شد که در پشت این رفتار دلپذیر امروزی می‌تواند زن جوان خشن و پرخاشگری نهفته باشد که بیش از اندازه به توانایی‌ها یش مغروم است.

«خانم جانستون، مجبورم با نظر شما درباره بقیه دانشجوها موافقت کنم. چپمن با هوش ولی بچه است. والری هاب‌هاوس مغز دارد ولی دید محدودی نسبت به زندگی دارد. اما همان‌طور که گفتید، شما مغزی آموزش دیده دارید. به همین دلیل نظریات شما خیلی برایم ارزشمند است. لحظه‌ای فکر کرد که با اغراق کارش را خراب کرده است، اما احتیاجی نبود. بترسد.

«بازرس، چيز ناجوري در اين محل وجود ندارد. به سالي فينج هم توجهی نکنيد. اينجا خوابگاه آبرومند و خوبی است. من به شما اطمینان می دهم که اينجا هیچ فعالیت غیرقانونی وجود ندارد.» بازرس شارپ کمی تعجب کرد. «من اصلاً به فعالیت غیرقانونی فکر نمی کردم.»

«او، فهمیدم... من قضيه را به گفته سلیما درباره پاسپورت ربط دادم. با توجه به تمام شواهد به نظر من دليل مرگ سلیما مربوط به امری خصوصی، مثلاً حاملگی بوده است. مطمئنم اين مسئله ربطی به خوابگاه و یا وقایع پنهانی ندارد. در اينجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست. اگر چنین چيزی وجود داشت، من حتماً می فهمیدم.»

«بسیار خوب. متشرکرم خاتم جانستون. شما بالطفتان کمک بزرگی به من کردید.»

الیزابت جانستون بیرون رفت. بازرس شارپ نشست و به درسته خیره شد. ستوان کاب<sup>۱</sup> دوبار او را صدا کرد تا نظرش را جلب کرد.  
«ها؟»

«فریان، گفتم تمام شد.»

«بله، و حالا چه داریم؟ تقریباً هیچ. اما یک چيز را بدان کاب. من فردا با مجوز جستجو و بازرسی به اينجا برمهی گردم. ما الان در حال صحبت از اينجا می رویم و آنها فکر می کنند ماجرا تمام شده است. اما اينجا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. فردا من اينجا را زیورو می کنم. وقتی انسان ندادند که دنبال چه می گردد، کارش سخت تر است. اما شاید همین جستجو سرنخی به ما بدهد. این دختری که بیرون رفت، خیلی جالب بود. او غرور ناپلثون را دارد و به احتمال قوی چيز مهمی را می داند.»

## I

هرکول پوارو درحالی که مشغول کار روی مکاتباتش بود، در میان دیگته کردن جمله‌ای ساکت شد. خانم لمون سرش را بلند کرد و گفت: «بفرمایید آقای پوارو.»

«ذهنم مشغول است! این نامه مهم نیست. خانم لمون، خواهش می‌کنم تلفنی با خواهرتان تماس بگیرید.»  
«بسیار خوب، آقای پوارو.»

چند لحظه بعد پوارو به سمت منشی اش رفت و گوشی تلفن را گرفت و گفت: «الو!»  
«بفرمایید آقای پوارو.»

به نظر می‌رسید که خانم هوبارد به تنده نفس می‌کشد.  
«خانم هوبارد، امیدوارم مزاحمتان نشده باشم.»  
«کار من از مزاحمت گذشته است.»

پوارو با زیرکی پرسید: «کسی مزاحم شما شده و ناراحتان کرده است؟»  
«خوب، این بیانی مؤدبانه است. آنها دقیقاً مزاحم و ناراحت‌کننده بودند.  
بازرس شارپ دیروز از تمام دانشجوها بازجویی کرد و امروز با مجروز بازرسی محل به اینجا آمد و خانم نیکولا تیس خشنناک و عصبی بر جای ماند.

پوارو چند جمله حاکی از همدردی گفت، سپس ادامه داد: «باید سوال

کوچکی بپرسم. شما فهرستی از اشیا گم شده را به همراه شرحی از آن اتفاقات برایم فرستاده بودید. می خواهم بپرسم آیا آنها را بر اساس تقدم زمانی نوشته بودید؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که آیا فهرست دقیقاً بر اساس ترتیب ناپدید شدن شان نوشته شده بود؟»

«خیر. متاسفم. هرچه را که به ذهنم رسیده بود، نوشتم. از این که باعث گمراحتی شما شده‌ام، عذر می خواهم.»

«خودم باید قبل از شما می پرسیدم. پیش از این به نظرم مهم نمی آمد. الان فهرست شما جلوی من است. یک کفش شب، دست‌بند، انگشت‌الماس، بسته پودر آرایش، ماتیک، گوشی پزشکی و غیره. ولی این فهرست بر اساس ترتیب ناپدید شدن آنها تنظیم نشده است. درست است؟»

«خیر.»

«آیا می توانید ترتیب آنها را به یاد بیاورید، یا کار خیلی سختی است؟»  
 «خوب، مطمئن نیستم بتوانم الان این کار را بکنم، چون مربوط به گذشته‌ای نسبتاً دور می شود. باید کمی فکر کنم. راستش وقتی راجع به این مسئله با خواهرم صحبت کردم و قرار شد به دیدن شما بیایم، آنها را به ترتیبی که یادم آمد، نوشتم. کفش شب، به خاطر عجیب و غیرعادی بودن آن. دست‌بند و بسته پودر آرایش و فندک و انگشت‌الماس، چون اشیا مهمی بودند وجود دزد حرفه‌ای را تداعی می کرد. سپس چیزهایی به یادم آمد که از اهمیت کمتری برخوردار بودند و آنها را نوشتم. منظورم بوراسیک، لامبهای برق و کوله‌پشتی است. آنها چندان مهم نبودند و بهزحمت به یادم آمدند.»

«بله، می فهمم. خانم، حالا از شما می خواهم، هر زمان که فرصت داشتید، بشنید و...»

« فقط پس از آن که خانم نیکولاویس را با قرص خواب آور بخوابانم و

ژرونيمو و ماريا را آرام کنم کمی وقت خواهم داشت. می خواهيد چه کار کنم؟»

«تا جايي که می توانيد سعى کنيد وقایع متفرقه را بر اساس ترتیب زمانی بنویسید.»

«با کمال میل آفای پوارو. فکر می کنم اول کولهپشتی بود. پس از آن لامپهای برق که فکر نمی کردم ربطی به بقیه چیزها داشته باشد. سپس دستبند و بسته پودر آرایش... خیر، کفش شب. شما که نمی خواهيد حدسیات مرا بشنويد. من تا جايي که بتوانم آنها را با دقت خواهم نوشت.»

«متشرکرم خانم. بی نهايت سپاسگزارم.»

پوارو گوشی را سر جايش گذاشت و به خانم لمون گفت: «از خودم خجالت می کشم. من از اصول و قواعد صحیح فاصله گرفتم. باید از همان اول ترتیب دقیق وقوع آنها را می پرسیدم.»

خانم لمون بی اراده گفت: «خوب، حالا این نامه‌ها را تمام می کنیم؟»

پوارو با بی حوصلگی دست تکان داد.

## II

با زرس شارپ صبح روز شنبه با مجوز بازرگانی به خیابان هيکوري برگشته و تقاضای ملاقات خانم نیکولا تیس را کرده بود. او همان روز برای بررسی حسابها به آنجا آمده بود. بازرس برای او توضیح داد که می خواهد چه بکند. خانم نیکولا تیس به شدت و با عصبانیت اعتراض کرد: «این اهانت و توهین است! دانشجوها اینجا را ترک خواهند کرد. آنها می روند و من نابود می شوم...»

«خیر، خانم. مطمئنم آنها عاقل هستند و همه چیز را می فهمند. به هر حال این یک پرونده جنایت است.»

«این جنایت نیست، خودکشی است.»

خانم هوبارد با کلمات آرام بخشی گفت: «مطمئنم اگر من وضعیت را توضیح دهم، هیچ کس اعتراض نمی‌کند. همه عاقل هستند و همه چیز را درک می‌کنند، به غیر از آقای احمد علی و چندرا لال.»

خانم نیکولا تیس گفت: «آه، چه کسی به آنها اهمیت می‌دهد.» بازرس گفت: «متشرکرم، خانم. من می‌توانم از همینجا، یعنی اتاق نشیمن شما شروع کنم.»

با این پیشنهاد فوراً اعتراض خشم آلودی از خانم نیکولا تیس بروز کرد. او گفت: «هرجا را که دوست دارید بگردید، به غیر از اینجا.»

«متأسفم خانم نیکولا تیس. اما من باید از بالا تا پایین خانه را بگردم.»

«بله، درست است، اما به غیر از اتاق من. من بالاتر از قانون هستم.»

«هیچ کس بالاتر از قانون نیست. متأسفانه باید از شما تقاضا کنم کنار باشند.»

خانم نیکولا تیس با خشم فریاد زد: «این تحمل ناپذیر است. شما مزاحم هستید. من برای همه نامه می‌نویسم، به نماینده مجلس نامه می‌نویسم حتی برای روزنامه‌ها هم می‌نویسم.»

«خانم، برای هر کسی که می‌خواهد، نامه بنویسید. من اتاق شما را بازرسی و جستجو می‌کنم.» از کشوها شروع کرد. نتیجه جستجو یک کارتون بزرگ شیرینی، مقدار زیادی کاغذ و آشغال بود. از آنجا به سمت کمدی در گوش اتاق رفت.

«این قفل است. خواهش می‌کنم کلیدش را بدهید.»

خانم نیکولا تیس فریاد زد: «هرگز! هرگز! هرگز کلید را به شما نمی‌دهم! بلیس خوک صفت و دیو سیرت. تف بر تو. تف! تف!»

بازرس گفت: «بهتر است کلید را بدهید، و گرنه در را با زور باز خواهم کرد.»

«کلید را نمی‌دهم! باید لباسهای مرا پاره کنید تا بتوانید کلید را به دست

آوريد! و اين... اين جنایت است.»

بازرس شارپ با خونسردي گفت: «يک ديلم يا ميله ياوريد.»

خانم نيكولاتيس از خشم فرياد مى کشيد، اما بازرس توجهى نكرد. ميله را آوردند. دو ضربه محكم در كمد را باز کرد. همان طور که در كمد باز شد، تعداد زيادي شيشه خالي مشروب بيرون ریخت.

خانم نيكولاتيس فرياد زد: «خوک! ديو! شيطان!»

بازرس مژدانه گفت: «متشرکرم خانم. کار ما اينجا تمام شده است.»

در حالی که خانم نيكولاتيس دچار حالات عصبي و خشم بود، خانم هوبارد با دقت تمام شيشه ها را سر جايisan گذاشت. حالا راز رفتار و روحية عصبي خانم نيكولاتيس فاش شده بود.

### III

درست زمانی آقاي پوارو تلفن زده بود که خانم هوبارد مشغول آماده کردن مقداری داروي خواب آور بود که از قفسه داروهای اتاق خودش آورده بود. پس از گذاشتن گوشی به اتاق خانم نيكولاتيس رفت. پيرزن هنوز فرياد مى زد و با پاشنه كفش به مبل اتاق مى زد.

خانم هوبارد گفت: «حالا بهتر است اين را بخوريد تا حالتان بهتر شود.»

خانم نيكولاتيس که از نفس افتاده بود، گفت: «گشتاپوها!»

«آنها باید به وظيفه اشان عمل مى کردن.»

«آيا وظيفه آنها اين است که كمد خصوصي مرا بشکتند؟ به آنها گفتم که نباید به آن دست بزنند و قفل است. اگر اينجا نبودي برای گرفتن کلید خنا لباسم را بدون خجالت پاره مى کردن.»

«اوه خير، فکر نمى کنم چنین کاري را مى کردن.»

«اين نظر تو است! در عوض ميله آهني آوردن و در را شکستند. به خانه

من خسارتم جدی زده‌اند.»

«خوب، اگر کلید را به آنها داده بودید...»

«چرا کلید را به آنها بدهم؟ کلید خودم است. کلید خصوصی خودم. اینجا هم اتفاق خصوصی خودم است. اما وقتی به پلیس می‌گویم حق ورود ندارند، به حرفم گوش نمی‌دهند.»

«خانم نیکولاویس، به هر حال به یاد داشته باشید که جنایتی اتفاق افتاده است. و پس از هر جنایت با چیزهای غیرمنتظره‌ای روبرو می‌شویم که در حالت عادی تحمل ناپذیر هستند.»

«تف بر جنایت! سلیما خودکشی کرد. او عاشق شده بود و سم خورد. از این اتفاقها زیاد می‌افتد. این دخترها عشق را خیلی جدی می‌گیرند، مثل این که اصلاً اهمیتی هم دارد! پس از یکی دو سال تمام علاوه‌ها از بین می‌رودا! آن مرد هم مثل بقیه مردها می‌شود! اما این دخترهای احمق این را نمی‌دانند. آنها قرص خواب آور یا مواد ضد عفونی کننده می‌خورند یا با گاز خودشان را خفه می‌کنند و بعد دیگر خیلی دیر است.»

خانم هوبارد به موضوع شروع بحث برگشت و گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر نگران چیزی نباشید.»

«شاید برای شما این طور باشد، اما من باید نگران باشم. من دیگر امنیت ندارم.»

خانم هوبارد با ناراحتی به او نگریست و پرسید: «امنیت؟»

«این کمد خصوصی من بود. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن کمد چه چیزی است. من نمی‌خواستم کسی بداند. اما حالا همه می‌دانند. من خیلی ناراحتم. آنها فکر می‌کنند... آنها چه فکر می‌کنند؟»

«منظورتان از آنها کیست؟»

خانم نیکولاویس شانه‌هایش را بالا انداخت. حالا خسته به نظر می‌رسید.

«شما نمی‌فهمید. اما این باعث ناراحتی من است. خیلی ناراحتم.»

«بهتر است به من بگویید. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم.»  
 «خدا را شکر که در اینجا نمی‌خوابم اینجا همه قفلهای درها شبیه هم  
 هستند. هر کلیدی به همه درها می‌خورد.»  
 خانم هوبار دگفت: «خانم نیکولا تیس، اگر از چیزی می‌ترسید، بهتر نیست  
 به من بگویید؟»

خانم نیکولا تیس با چشم انداخت و سپس به  
 جای دیگری نگریست.

«خودتان هم می‌دانید. خودتان گفتید که جنایتی در این خانه صورت گرفته  
 است، طبعاً انسان نمی‌تواند آرامش داشته باشد. نفر بعد کیست؟ انسان  
 حتی نمی‌داند قاتل کیست؟ چون پلیس‌ها احمق هستند، یا شاید رشو  
 گرفته‌اند.»

«خودتان می‌دانید که این حرفها چرنده است. اما بگویید ببینم، آیا واقعاً  
 دلیلی برای ترس دارید؟...»

خانم نیکولا تیس دوباره عصبانی شد و گفت: «آه، یعنی فکر می‌کنید من  
 هیچ دلیل موجهی برای ترس ندارم؟ طبق معمول باز هم شما بهتر می‌دانیدا  
 تو همه چیز را می‌دانی! تو خوبی، با مدیریتی خوب و دقیق، مثل آب پولهای  
 مرا برای غذا خرج می‌کنی تا دانشجوها دوست داشته باشند، حالا هم  
 می‌خواهی در زندگی من دخالت کنی! اما اجازه نمی‌دهم. مسائل خودم، به  
 خودم مربوط می‌شود و به هیچ کس اجازه دخالت نمی‌دهم، شنیدید؟ به  
 هیچ کس!»

«هر طور که مایلید.»

«شما جاسوس هستید، از همان اول می‌دانستم.»  
 «جاسوس چه چیز؟»

«هیچ چیز. در اینجا چیزی برای جاسوسی وجود ندارد. اگر فکر کردی  
 چیزی وجود دارد، خیال‌پردازی می‌کنی. اگر راجع به من دروغ بگویند،  
 می‌فهمم.»

«اگر می‌خواهید من از اینجا بروم، فقط بگویید.»  
«خیر، نباید بروید. من ممنوع می‌کنم. الان نه. نه موقعی که پلیس و جنایتی  
روی دستم مانده است. به تو اجازه نمی‌دهم مرا رها کنی و تنها بگذاری.»  
خانم هوبارد با یاس گفت: «اوہ، بسیار خوب. این که بفهم شما چه  
می‌خواهید خیلی سخت است. گاهی فکر می‌کنم خودتان هم نمی‌دانید. بهتر  
است روی تختخواب من بخوابید و کمی استراحت کنید...»

## ۱۳

هرکول پوارو جلوی خانه ۲۶ خیابان هیکوری از تاکسی پیاده شد. ژرونیمو در را برایش باز کرد و مثل دوستی قدیمی به او خوش آمد گفت. پلیسی در هال ایستاده بود. ژرونیمو او را به سالن غذاخوری برد و در را بست و درحالی که به پوارو کمک می کرد پالتویش را درآورد، به آرامی گفت: «وحشتناک است. پلیسها دائم اینجا هستند! سؤال می کنند، اینجا و آنجا می روند، داخل کمدها را می بینند، کشوها را باز می کنند. حتی به آشپزخانه ماریا هم رفته اند. ماریا خیلی عصبانی شد و گفت می خواهد با چوب خمیرپهن کنی پلیسها را بزند، اما من گفتم بهتر است این کار را نکند چون پلیسها دوست ندارند با خمیرپهن کن کنک بخورند و اگر ماریا این کار را بکند، ما را بیشتر اذیت می کنند.»

پوارو گفت: «شما خیلی عاقل هستید. آیا خانم هوبارد بی کار است؟»

«من شما را به طبقه بالا پیش او می برم.»

پوارو او را متوقف کرد و گفت: «یک لحظه صبر کنید. آیا روزی که لامپهای برق گم شدند، به یاد می آورید؟»  
«اوہ بله، یادم می آید. از آن زمان خیلی گذشته است. یک... دو... سه ماه قبل.»

«کدام لامپها را برداشته بودند؟»

«فکر می کنم چراغ هال و سالن نشیمن. یک نفر شوخی کرده بود»

چراغها را برداشته بود.»

«روز دقیق آن، یادت هست؟»

ژروینیمو قیافه متفسکری به خودش گرفت و گفت: «یادم نیست. اما فکر می‌کنم همان روزی بود که پلیس به اینجا آمده بود. فوریه گذشته...»  
«پلیس؟ پلیس برای چه به اینجا آمده بود؟»

«به اینجا آمده بود تا درباره یک دانشجو با خانم نیکولاویس صحبت کند. یک دانشجوی خیلی بد که از آفریقا آمده بود. کار نمی‌کرد. به یمه بیکاری می‌رفت و حقوق می‌گرفت و زنش را وادار می‌کرد کار کند. این خیلی بد است. پلیس اصلاً این کار را دوست ندارد. فکر می‌کنم در منچستر یا شفیلد زندگی می‌کرد. او به اینجا آمد. پلیس هم او را تعقیب می‌کرد و با خانم هوبارد صحبت کرد. بله، خانم هم گفت که آن دانشجو اینجا نیامده است، پلیس هم رفت.»

«فهمیدم. رد او را دنیال می‌کرده‌اند؟»

«بیخشید؟»

«می‌خواستند او را پیدا کنند.»

«بله، بله، درست است. بالاخره هم او را پیدا کردند و به زندان انداختند. استمار زن کار خوبی نیست.»

«همان روز لامپها گم شدند؟»

«بله. چون کلید برق را زدم و اتفاقی نیفتاد. به سالن نشیمن رفتم، لامپ آنجا هم نبود. وقتی برای برداشتن لامپ داخل این کشو را دیدم، آن لامپها گم شده بودند. به آشپزخانه رفتم و از ماریا پرسیدم لامپها کجا هستند؟ اما او عصبانی بود و از پلیس‌ها خوشش نمی‌آمد و گفت لامپها به او ربطی ندارد. من هم شمع آوردم.»

پوارو درحالی که ژروینیمو را تا اتاق خانم هوبارد در طبقه بالا دنیال می‌کرد، راجع به این مسئله فکر کرد. خانم هوبارد به پوارو به گرمی خوش آمد گفت. خیلی خسته به نظر می‌رسید. سپس کاغذی را نشان داد و

گفت: «آقای پوارو، تلاش کردم تا همه چیز را به ترتیب بنویسم. با این حال نمی‌توانم کاملاً مطمئن باشم. وقتی به ماجراهای چند ماه پیش فکر می‌کنم، به یاد آوردن ترتیب و نوع آنها خیلی مشکل است.»

«خانم، خیلی از شما متشکرم. حال خانم نیکولا تیس چطور است؟»  
«به او آرام بخش دادم و امیدوارم که خوابیده باشد. او در مورد مجوز بازرگی دعوای سختی راه انداخت. حاضر نشد در کمد اتفاقش را باز کند و بازرس مجبور شد در را بشکند و تعدادی شیشه خالی مشروب بیرون ریخت.»

پوارو با تظاهر به تعجب گفت: «ها!»

«البته این خیلی از مسائل را روشن کرد. نمی‌دانم چرا پیش از این به فکر خودم نرسیده بود. در سنگاپور آدمهای الكلی زیاد دیده بودم. می‌دانم که این مطالب برای شما جالب نیست.»

«همه چیز برای من جالب است.»

سپس نشست و کاغذی را که خانم هوبارد به او داده بود، مطالعه کرد. پس از یکی دو دقیقه گفت: «می‌بینم که کوله‌پشتی در بالای فهرست قرار گرفته است.»

«بله، چیز مهمی نبود اما مطمئنم که پیش از ناپدید شدن جواهر و بقیه چیزها اتفاق افتاد. این مسئله با مشکلی که در رابطه با یک دانشجوی سیاه‌پوست شروع شده بود، تداخل کرده بود. این اتفاق یکی دو روز پیش از آن که او از اینجا برود اتفاق افتاد و من فکر کردم احتمالاً پیش از رفتن اتفاق گرفته است. مشکل کوچکی پیش آمده بود.»

«آه! ژرونیمو چیزهایی در این باره به من گفت. پلیس به اینجا آمده بود درست است؟»

«بله، ظاهراً تقاضایی از شفیلد و بیرمنگام یا یک شهر دیگر دریافت کرد. بودند. افتضاح بزرگی بود. به درآمد غیرقانونی مربوط می‌شد. البته بعد از دادگاه محکمه شد. او فقط سه یا چهار روز اینجا ماند. اما من از رفتارش

خوشم نیامد. در نتیجه به او گفتم که اتاقش پیش از این رزرو شده و باید اینجا را ترک کند. وقتی پلیس آمد، اصلاً تعجب نکردم. البته نمی‌دانستم به کجا رفته است، اما به هر حال ردش را پیدا کر دند.»  
«پس از آن بود که کوله‌پشتی را پیدا کردید؟»

«بله، همین طور فکر می‌کنم. به یاد آوردنش خیلی سخت است. لن یتسون می‌خواست به سفر برود و کوله‌پشتی اش را پیدا نمی‌کرد و سروصدای زیادی به راه انداخت. همه به دنبال آن گشتند. سرانجام ژرونیمو تکه‌های آن را پشت آبگرمکن پیدا کرد. اتفاق عجیبی بود. خیلی عجیب و بسی مورد به نظر می‌رسید.»

پوارو گفت: «بله، خیلی عجیب و بسی مورد بوده است.» و برای مدتی به فکر فرو رفت.

«همان روز که پلیس برای تحقیق درباره این دانشجوی آفریقاوی به اینجا آمد، لامپهای برق ناپدید شدند. ژرونیمو این مطلب را گفت. آیا واقعاً همان روز بود؟»

«خوب، راستش یادم نمی‌آید. بله، بله، فکر می‌کنم حق با شما است چون یادم می‌آید که با بازرس پلیس پایین آمدیم و به اتاق نشیمن رفتیم و در آنجا شمع روشن کرده بودند. می‌خواستیم از آکیبومبو پرسیم که آیا آن مرد با او صحبت کرده بود، یا از محل اقامت فعلی او خبر دارد؟»

«کس دیگری هم در اتاق نشیمن بود؟»

«فکر می‌کنم تا آن موقع بیشتر دانشجوها برگشته بودند. ساعت در حدود شش عصر بود. از ژرونیمو پرسیدم لامپهای کجا است؟ او گفت آنها را برداشته‌اند. پرسیدم چرا لامپهای تو به جای آنها نگذاشته است؟ او گفت لامپهای تو تمام شده‌اند. من خیلی ناراحت شدم چون این شوخی بسی موردی بود. اما این ماجرا به نظرم شوخی آمد نه دزدی. ولی از این که لامپهای تو تمام شده بود، خیلی تعجب کردم. چون همیشه تعداد زیادی لامپ در خانه نگه می‌داشتم. به هر حال آن موقع اصلاً مسئله مهمی به نظرم نیامد.»

پوارو متفکرانه گفت: «لامپها و کوله‌پشتی.»

«هنوز هم فکر می‌کنم این دو ماجرا هیچ ربطی به سلیمان بیچاره ندارند.  
یادتان هست که به شدت پاره کردن کوله‌پشتی را تکذیب کرد.»

«بله، بله. درست است. چه مدت پس از آن دزدیها شروع شد؟»

«اوه خدای من! آقای پوارو، شما نمی‌دانید به یادآوردن این مطالب چقدر سخت است. بگذارید ببینم، مارس بود، نه فوریه. بله. بله. فکر می‌کنم یک هفته پس از آن ژنویو گفت که دست‌بندش را گم کرده است. بله، بین بیست تا بیست و پنجم فوریه بود.»

«پس از آن دزدیها ادامه پیدا کرد؟»

«بله.»

«این کوله‌پشتی مال لن بیتسون بود؟»

«بله.»

«او خیلی ناراحت و عصبی شد؟»

«خوب، نباید این را جدی بگیرید. اخلاق لن بیتسون همین است. او مهربان و دست‌و دلباز است اما گاهی هم عصبانی می‌شود.»

«چه نوع کوله‌پشتی‌ای بود... چیز خاصی بود؟»

«اوه خیر، معمولی بود.»

«می‌توانید یک کوله‌پشتی شبیه آن را به من نشان دهید؟»

«بله، البته. فکر می‌کنم کولین یکی شبیه آن داشته باشد. نیکل هم همین طور. خود لن هم مجبور شد یکی دیگر بخرد. معمولاً دانشجوها آنها را از مغازه‌ای که در انتهای همین خیابان است، می‌خرند. آنجا جای خوبی برای خرید لوازم پیک‌نیک و مسافرت است. لباس، کیسه خواب و یا چیزهایی شبیه آن. خیلی هم ارزان است... ارزانتر از بقیه فروشگاههای بزرگ است.»

«می‌توانم یکی از این کوله‌پشتی‌ها را ببینم؟»

خانم هوبارد او را به اتاق کولین مک ناب راهنمایی کرد. کولین در اتاقش نبود، اما خانم هوبارد در کمد را باز کرد، خم شد و کوله‌پشتی‌ای را برداشت و

به پوارو نشان داد.

«بفرمایید آقای پوارو. این دقیقاً شبیه همانی است که گم شده بود و ما تکه‌هایش را پیدا کردیم.»

پوارو درحالی که با دقت کوله‌پشتی را وارسی می‌کرد، گفت: «پاره کردن این خیلی سخت است. هیچ‌کس نمی‌تواند این را با یک قیچی عادی ببرد.» این خیر. چنین کاری از دخترها بعید است، چون به قدرت زیادی احتیاج دارد. قدرت و خشونت.»

«بله، می‌دانم. این اصلاً دلپذیر نیست. فکر را نگران می‌کند.» «بعد وقتی روسربی تکه‌تکه شده والری پیدا شد، مطمئن شدم این اصلاً کار عادی نبوده است.»

«وا... ولی من فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید، خانم. اصلاً چیز غیرعادی در این ماجرا وجود ندارد. فکر می‌کنم این کار با هدف و مقصد و شیوه خاصی انجام گرفته است.»

«خوب، باید بگویم که اطلاعات شما در مورد این مسائل بیشتر از من است. فقط می‌توانم بگویم که اصلاً از این اعمال خوشم نمی‌آید. تا جایی که من می‌دانم دانشجوهای ما خیلی خوب هستند و ناراحت می‌شوم وقتی یکی از آنها... اصلاً نمی‌خواهم بدآنم پسر است یا دختر.»

پوارو به کنار پنجره رفت. پنجره‌ای را باز کرد و روی بالکن قدیمی رفت. اتاق سمت پشت خانه قرار داشت و در زیر بالکن باعچه کوچکی دیده می‌شد.

او گفت: «فکر می‌کنم اینجا آرامتر از قسمت جلویی خانه باشد، مگرنه؟» «تفربیاً. چون خیابان هیکوری چندان شلوغ نیست. اما این طرف خانه، شهبا پر از گربه است که یا سروصدا می‌کنند یا در سلطه‌ای زیاله را با سروصدای زیادی باز می‌کنند.»

پوارو به چهار سطل زباله بسیار بزرگ و بقیه چیزهایی که در حیاط خلوت بود نگردید و پرسید: «اتاق آبگرمکن کجا است؟»

«آن در، کنار انبار زغال سنگها.»

«فهمیدم.»

«اتاق چه کسانی رو به این سمت است؟»

«نیگل چپمن ولن بیتسون در اتاق کناری هستند.»

«در کنار آنها، چطور؟»

«بعد خانه بغلی و اتاق دخترها است. اولی اتاق سلیا، دومی الیزابت جانستون و بعد هم پتریشیا لین است. اتاق والری و جین تاملینسون هم رو به سمت جلوی خانه هستند.»

پوارو سر تکان داد و به داخل اتاق برگشت به اطرافیاش نگریست و گفت:  
«این مرد جوان خیلی مرتب است.»

«بله، اتاق کولین همیشه مرتب و تمیز است. بعضی از پسرها در اتاقهای شلوغ و درهمی زندگی می‌کنند. باید اتاق لن بیتسون را ببینید. اما خودش پسر خیلی خوبی است.»

«گفتید این کوله‌پشتیها را از مغازه آخر همین خیابان خریده‌اند؟»  
«بله.»

«اسم آن مغازه چیست؟»

«آقای پوارو این چه سؤالی است. اصلاً یادم نمی‌آید. شاید مبرلی یا کلسر بود. می‌دانم که این اسمی اصلاً شباختی ندارند، اما در ذهن من همانگ هستند. چون قبل اشخاصی به اسم مبرلی و یک نفر دیگر به اسم کلسو می‌شناختم که خیلی به هم شبیه بودند.»

«آه، یکی از چیزهای مورد علاقه من همین روابط ندیدنی و غیر معقول است.» او بار دیگر از پنجره به بیرون و با چه نگریست، سپس خدا حافظی کرد و خانه را ترک کرد. او خیابان هیکوری را طی کرد تا به انتهای آن رسید و داخل خیابان اصلی شد. در پیدا کردن مغازه موردنظر خانم هویارد دچار هیچ مشکلی نشد. در آنجا همه لوازم حرفه‌ای پیک‌نیک، کوله‌پشتی، فلاکس، انواع لوازم ورزشی، لباس، چادر، لباس شنا، چراغ دوچرخه و چراغ قوه و کلا

تمامی لوازم مورد احتیاج جوانها و ورزشکارها را برای فروش به نمایش گذاشته بودند. اسم مغازه نه مبرلی بود و نه کلسو، بلکه هیک<sup>۱</sup> بود. پوارو پس از تماشای دقیق ویترین، وارد مغازه شد و وانمود کرد می خواهد برای برادرزاده فعالش کوله‌پشتی بخرد. پوارو با لهجه خارجی گفت: «می دانید، او به اردو می رود. او پیاده با بقیه دانشجوها می رود و همه وسایلش را روی پشتش می گذارد، ماشینها و کامیونها هم آنها را سوار می کنند.»

صاحب مغازه که مرد کوچکی با موهای روشن بود، فوراً پاسخ داد: «آه، بله. امروزه همه جوانها همین کار را می کنند. چون باید پول زیادی برای اتوبوس و قطار پردازند. بعضی از همین جوانها تمام اروپا را همین طوری می گردند. شما به کوله‌پشتی احتیاج دارید. می خواهید از نوع معمولی باشد؟» «بله، همین طور فکر می کنم. شما نمونه‌های مختلف دارید؟»

«خوب، ما یکی دو نمونه خیلی سبک برای خانمها داریم، اما عموماً بیشتر از این نوع می فروشیم. خیلی محکم و ارزان هستند.» سپس کوله‌پشتی ای را نشان داد که به نظر پوارو از هر لحاظ دقیقاً شبیه همان چیزی بود که در اتاق کولین دیده بود. پوارو آن را وارسی کرد، یکی دو سؤال بیهوده پرسید و سرانجام بهای آن را پرداخت. صاحب مغازه درحالی که آن را بسته‌بندی می کرد، گفت: «اوه بله، ما از اینها خیلی می فروشیم.»

«خوابگاههای دانشجویی در این اطراف زیاد است، مگر نه؟» «بله، اینجا منطقه دانشجویی است.»

«فکر می کنم یک خوابگاه هم در خیابان هیکوری است، مگرنه؟» «اوه بله، من تا حالا چند کوله‌پشتی به آقایان مقیم آنجا فروخته‌ام. خانمها هم همین طور. آنها همیشه پیش از سفر برای خرید به اینجا می آینند. قیمت‌های من از فروشگاههای بزرگ ارزان‌تر است. بفرمایید قربان. مطمئنم برادرزاده‌اتان از این هدیه و کیفیت آن راضی خواهد بود.» پوارو تشکر کرد و با بسته‌اش

بیرون رفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که دستی روی شانه اش زد. او بازرس شارپ بود. شارپ گفت: «شما دقیقاً همان کسی هستید که می خواستم.»

«بازرسی خانه سودمند بود؟»

«خانه را جستجو کردیم، اما نمی دانم آیا سودی هم داشته است یا نه. در این نزدیکی جای خوبی هست که می توانیم ساندویچ و یک فنجان قهوه، خوب بخوریم. اگر کاری ندارید با من بیایید. می خواهم با شما صحبت کنم.» رستوران تقریباً خالی بود. آنها بشقابها و فنجانهایشان را به میزی در گوشه رستوران برداشتند. بازرس شارپ خلاصه‌ای از بازرسی دانشجوها را بیان کرد سپس گفت: «تنهای کسی که بر ضدش مدرک داریم، چیزی جوان است. مدارک زیاد است. سه بسته سم را در اختیار داشته است! اما هیچ دلیلی مبنی بر دشمنی او با سلیما وجود ندارد و اگر مجرم بود تردید دارم فعالیتهاش را با این صداقت برایم تعریف کند.»

«این احتمالات دیگری را مطرح می کند.»

«بله... با آن داستانهاش درباره گذاشتن مواد سمی در کشو. احمق!» سپس صحبت‌های الیزابت جانستون و مطالبی را که سلیما به او گفته بود، بیان کرد. «اگر حرفاهاش درست باشد، واقعاً مسئله مهمی است.»

پوارو موافقت کرد و گفت: «بله، خیلی مهم است.»

«او گفته است: فردا مطالب بیشتری را می فهمم.»

«به این ترتیب هیچ وقت فردای او فرانسیس. از جستجوی خانه چیزی به دست آوردید؟»

«یکی دو چیز که اصلاً انتظارش را نداشتیم.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«الیزابت جانستون عضو حزب کمونیست است. کارت عضویتش را پیدا کردیم.»

پوارو متفسکرانه گفت: «راستی؟ خیلی جالب است.»

«اصلًا انتظارش را نداشتم. تا این که دیروز از او بازجویی کردم. آن دختر شخصیت قویی دارد.»

«فکر می‌کنم او برای حزبشن خیلی باارزش است. او زنی جوان، باهوش، فیرعادی و سرشار از انرژی است.»

«خیلی برایم جالب بود، چون هیچ وقت در صحبتها یاش شعارهای آنها را نکرار نمی‌کرد. او در خیابان هیکوری خیلی آرام و مساحت زندگی می‌کند. فکر نمی‌کنم این مسئله ربطی به ماجرا ای قتل سلیما آوستین داشته باشد. اما بهر حال باید آن را به خاطر داشت.»

«دیگر چه چیزی پیدا کردید؟»

«در کشوی خانم پتریشیا لین دستمالی آغشته به جوهر سبز پیدا کردیم. ابروهای پوارو بالا رفتند: «جوهر سبز؟ پتریشیا لین! یعنی او جوهر را برداشته و روی جزوی اليزابت جانستون ریخته سپس دستش را با دستمال پاک کرده است. اما مسلمًا...»

شارپ به جای او گفت: «مسلمًا نمی‌خواسته نیگل عزیزش مورد سوءظن قرار بگیرد.»

«شاید کسی دستمال را عمدآ در کشوی او گذاشته باشد.»

«بله، درست است.»

«دیگر چه؟»

شارپ پس از کمی فکر گفت: «خوب، ظاهراً پدر لئونارد بیتسون مریض دائمی یمارستان روانی لانگویت ویل<sup>۱</sup> است. فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشد، ولی...»

«اما پدر لن بیتسون دیوانه است. شاید همان‌طور که گفتید چندان مهم نباشد، اما باید این حقیقت را به خاطر سپرد. دانستن جزئیات مشکل روانی او می‌تواند جالب و مفید باشد.»

«بیتسون جوان خوبی است اما گاهی عصبانی می‌شود و تسلط خودش را از دست می‌دهد.»

پوارو سر تکان داد. اما ناگهان به یاد گفته سلیماً آوستین افتاد: من کوله‌پشتی را تکه‌تکه نکردم. این فقط ناشی از عصبانیت بوده است. او از کجا می‌دانست که علت این امر عصبانیت بوده است؟ آیا لن بیتسون را موقع این عمل دیده بود؟ ولی صحبت و خنده شارپ او را به خود آورد: «... آقای احمد علی هم مجموعه عکس‌هایی داشت که به خوبی علت عصبانیت و ضدیتش را با بازرسی نشان می‌داد.»

«بدون شک اعتراض زیادی وجود داشته است، مگرنه؟»

«بله، درست است. یکی از دخترهای فرانسوی تقریباً دچار جنون شد و یک هندی به اسم چندرال لال تهدید کرد که بلوایی بین‌المللی راه می‌اندازد. جزوهای کتابهای عجیبی در اتاقش بود. یک آفریقا ای هم لوازم ترسناک و خطرناکی در اختیار داشت. بله، مسلماً مجوز بازرسی می‌تواند زوایا و طبیعت پنهان انسان را به نمایش بگذارد و افشا کند. ماجرای خانم نیکولاویس و کمدش را شنیدید؟»

«بله، شنیدم.»

بازرس شارپ با خنده گفت: «در تمام عمرم این همه بطری خالی مشروب ندیده بودم. او حسابی از دست ما دیوانه شد.» و بعد باز هم خنده دید. اما ناگهان با جدیت گفت: «اما چیزی را که دنبالش بودیم، پیدا نکردیم. هیچ پاسپورت غیرقانونی پیدا نکردیم.»

«جانم، شما باید انتظار داشته باشید که پاسپورتهای جعلی را جلوی دست بگذارند تا شما پیدا کنید. آیا در شش ماه گذشته به هر دلیلی در رابطه با پاسپورت سری به خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری نزده‌اید؟»

«خیر. اما در همین مدت چندبار به دلایل دیگری به آنجا رفته‌ایم.» سپس با دقت جزئیات را برای پوارو تعریف کرد. پوارو گوش کرد و اخمنی کرد.

شارپ گفت: «من که چیزی نمی‌فهمم.»  
پوارو سر تکان داد و گفت: «فقط در صورتی که از آغاز شروع کنی،  
چیزهایی خواهی فهمید.»  
«پوارو، منظورت از آغاز چیست؟»  
«کوله‌پشتی، دوست عزیز، کوله‌پشتی. همه این ماجراهای از کوله‌پشتی  
شروع می‌شود.»

## I

خانم نیکولا تیس از پله های زیرزمین بالا آمد. تازه از ناراحت و عصبانی کردن ژرو نیمو و ماریا فارغ شده بود. او با صدای بلندی فریاد زد: «دروغگوها، دزدها. تمام ایتالیاییها دزد و دروغگو هستند.»

خانم هوبارد که در حال پایین آمدن بود با ناراحتی گفت: «اصلًا درست نیست موقعی که در حال تهیه شام هستند، آنها را ناراحت کنید.»  
«چه اهمیتی دارد. من که برای شام اینجا نیستم.»

خانم هوبارد به زحمت اعتراض را فرو خورد.

خانم نیکولا تیس ادامه داد: «طبق معمول روز دوشنبه برمی گردم.  
بله، خانم نیکولا تیس.»

«لطفاً همین فردا صبح یک نفر را بیاورید تا در کمدم را تعمیر کند.  
صورتحساب آن را هم برای پلیس بفرستید. فهمیدید؟ پلیس.»

خانم هوبارد کمی مردد به نظر می رسد.

خانم نیکولا تیس ادامه داد: «در ضمن لامپهای جدیدی در راهروها بگذارید. باید قویتر باشند. اینجا خیلی تاریک است.»  
«خودتان گفته بودید که به دلایل اقتصادی لامپهای کوچکتری اینجا نصب کنند.»

«این دستور هفتة پیش بود. الان... فرق می کند. حالا من دائم به پشت سر  
نگاه می کنم و نگران این هستم که چه کسی مرا تعقیب می کند.»

خانم هوبارد اندیشید که آیا کار فرمایش اغراق می‌کند یا واقعاً از کسی یا چیزی می‌ترسد؟ خانم نیکولاویس به اغراق‌گری عادت داشت و تشخیص ارزش واقعی حرفهایش خیلی سخت بود. خانم هوبارد با تردید پرسید: «آیا مطمئنید که می‌خواهید تنها به خانه بروید؟ یا مایلید با شما بیایم.»

«باید بگویم که آنجا این‌من‌تر هستم!»

«شما از چه می‌ترسید؟ اگر می‌دانستم شاید می‌توانستم به شما...»  
«به شما مربوط نیست. به شما چیزی نخواهم گفت. سؤال‌هایتان برایم تحمل ناپذیر است.»

«متاسفم، فقط می‌خواستم...»

خانم نیکولاویس لبخندی زد و گفت: «ناراحت شدید. بله، من بداخل و خشن هستم. اما دلایل زیادی برای نگرانی دارم. یادتان باشد که من به شما اعتماد و اطمینان دارم. خانم هوبارد، نمی‌دانم بدون شما چکار باید می‌کردم. من به شما احترام می‌گذارم. آخر هفته خوبی داشته باشید. شب بخیر.»

خانم هوبارد پیرزن را درحالی که از در جلو خارج شد و در را پشت سرش می‌بست، تماشا کرد. درحالی که اندکی آرام شده بود، زیرلب گفت: «بسیار خوب.» سپس برگشت و به سمت آشپزخانه رفت.

خانم نیکولاویس از پله‌های جلوی خانه پایین آمد، از دروازه گذشت و به سمت چپ پیچید. خیابان هیکوری نسبتاً پهن بود. جلوی همه خانه‌ها باعجه‌ای وجود داشت. در انتهای خیابان و به فاصله چند دقیقه از خانه شماره ۲۶، یکی از ترمینالهای اصلی اتوبوس شهر لندن قرار داشت. کافه‌تریایی «گردنبد ملکه» در انتهای خیابان قرار داشت. خانم نیکولاویس در وسط پایده رو قدم می‌زد و گه‌گاه از روی شانه نگاهی به پشت سرش می‌انداخت، اما کسی را نمی‌دید. ظاهرآ امشب خیابان هیکوری به طور غیرعادی خلوت بود. وقتی به کافه گردنبد ملکه نزدیک شد، قدمهایش هم سریعتر شدند. با سرعت نگاه دیگری به پشت سرش انداخت و با رفتاری که

حکایت از کاری خلاف شئونات می‌کرد، وارد کافه شد. روحیه او پس از یک نوشیدنی قوی که سفارش داده بود، کمی بهتر شد. او دیگر پیرزن ناراحت و ترسان چند دقیقه پیش نبود. اما تنفسش بر ضد پلیس کمتر نشد. زیر لب گفت: «گشتاپو! انتقام می‌گیرم. بله، خواهند دید.» سپس نوشیدنیش را تمام کرد. نوشیدنی دیگری سفارش داد و به وقایع اخیر فکر کرد. خیلی بد شد که پلیس با اصرار رازش را کشف کرده بود و امید نداشت که ماجرا در بین دانشجوها پخش نشود و آنها خبردار نشوند. آیا خانم هوبارد راز نگهداری می‌کرد یا خیر و آیا زن قابل اعتمادی بود؟ این اخبار همیشه پخش و بر ملا می‌شدند. ژرونیمو همه‌چیز را می‌دانست و حتماً تا الان به زنش گفته بود. او هم به پیشخدمتها می‌گفت تا این که...»

ناگهان براثر صدایی که در پشت سرمش شنید، از جا پرید.

«سلام خانم نیکو، نمی‌دانستم اینجا پاتوق شما هم هست.»  
او چرخید سپس نفس راحتی کشید و گفت: «اووه، تو هستی؟ فکر کردم...»  
«فکر کردید کی هستم؟ گرگ بزرگ بد ذات؟ چه می‌خورید؟ یکی دیگر هم مهمان من باشید.»

خانم نیکولا تیس گفت: «نگرانم. پلیس خانه مرا گشته و همه را ناراحت کرده است. قلب بیچاره من. باید خیلی مواطن قلبم باشم. من مشروب دوست ندارم، اما بیرون که بودم، حالم خیلی بد شد. فکر کردم چیزی بنویسم...»

«کار خوبی کردید. بفرمایید.»

پس از مدتی خانم نیکولا تیس با خیالی آسوده و اندکی شاد کافه گردنبند ملکه را ترک کرد. تصمیم گرفت سوار اتوبوس نشود. شب خوبی بود و اندکی هوای تمیز برایش مفید بود. بله، مسلماً این هوا برایش خوب بود. احساس می‌کرد قدمهایش چندان استوار نیستند، شاید اگر یک لیوان کمتر می‌نوشید بهتر بود. اما به هر حال به زودی هوای خوب حالت را بهتر می‌کرد. اصلاً چرا نباید گاه در اتاق خصوصی خودش یک نوشیدنی بنوشد؟ مگر چه ایرادی

داشت؟ تا حالا اجازه نداده بود کسی او را مست ببیند. مست؟ او اصلاً مست نمی‌شد. به هر حال اگر آنها می‌خواستند به او بی‌احترامی کنند، از خانه پیرونshan می‌کرد! او هم چیزهایی می‌دانست، مگرنه؟ اگر تصمیم می‌گرفت زیانش را باز کند...! ناگهان خانم نیکولا تیس سرش را به سرعت چرخاند تا از برخورد با سطل بزرگ زیاله که به سرعت و حرکتی دیوانه‌وار به سمتش می‌آمد، اجتناب کند. بدون شک سرش دچار حرکت دورانی بود. شاید اگر اندکی به این دیوار تکیه دهد، بهتر باشد. یا اگر چشمش را برای یکی دو دقیقه می‌بست...

مردی جلوی گروهبان پلیس بوت<sup>۱</sup> را درحالی که با قدمهای منظم پیش می‌رفت، گرفت. «آقای پلیس، یک زن اینجا است. نمی‌دانم... به نظر می‌رسد مریض است. زمین خورده است.»

گروهبان پلیس بوت، به سرعت به آن طرف رفت و روی بدن زن خم شد.

بوی تند الکل نظرش را تأیید کرد.

«خوابیده است. مست است. خوب آقا، من ماجرا را پیگیری می‌کنم.

نگران نباشید.»

## II

هرکول پوارو وقتی صبحانه روز یکشنبه‌اش را تمام و با دقت سییلش را از اثرات شکلات داغ پاک کرد، به اتاق نشیمن رفت. روی میز چهار کوله‌پشتی با نظم چیده شده بود و صورت حساب هر کدام در کنارشان بود. اینها را جرج بنا به دستور او خریده بود. پوارو کوله‌پشتی‌ای را که روز پیش خریده بود، از

بسته اش درآورد و کنار بقیه گذاشت. نتیجه خیلی جالب بود. کیفیت کوله‌پشتی‌ای را که از آفای هیک خریده بود از هیچ لحاظ کمتر از بقیه کوله‌پشتیها که جرج از مغازه‌های مختلف خریده بود، نیافت. فقط خیلی ارزاتر بود. پوارو گفت: «جالب است.» و به کوله‌پشتیها خیره شد. سپس با دقت آنها را وارسی کرد. از داخل و بیرون، آنها را زیوروکرد، دسته و جیبها را بررسی کرد. سپس برخاست و به حمام رفت و با تیغ تیز ریش تراشی برگشت. ابتدا کیفی را که خودش خریده بود پشت و روکرد و با تیغ به ته آن حمله‌ور شد. بین ته کیف و آستر چیزی شبیه مقوایی خیلی سخت و کلفت قرار داشت. پوارو با علاقه زیادی به کوله‌پشتی پاره شده نگریست. سپس به بقیه کوله‌پشتیها حمله‌ور شد. نشست و به حاصل خساراتی که وارد کرده بود، خیره شد. تلفن را به سمت خودش کشید و با کمی تأخیر توانست با بازرس شارپ صحبت کند.

«یکی دو چیز می‌دانستم، اما اثباتش را نمی‌دانستم!»  
پوارو با تعجب گفت: «چه گفتید؟»

«هیچ چیز. یک قطعه شعر بود. دو مطلبی را که می‌خواستید بدانید، چیست؟»

«دیروز گفتید که پلیس در سه ماه گذشته چند بازرسی در خانه خیابان هيکوري انجام داده است. آیا می‌توانید تاریخ و ساعت این ملاقاتها را به من بگویید؟»

«بله، کار ساده‌ای است. حتماً در پرونده‌ها هست. کمی صبر کنید تا دنبالش بگردم.»

مدت زیادی طول نکشید که بازرس به سوی تلفن برگشت: «اوین بازرسی در مورد دانشجوی هندی به جرم تبلیغات کذب در تاریخ ۱۸ دسامبر، ساعت سه‌ونیم عصر.»

«این خیلی قدیمی است.»  
«بازرسی در مورد مونتاک جونز در رابطه با قتل خانم آلیس کامب اهل

کمپریج در ۲۴ فوریه ساعت پنج و نیم عصر. بازرسی در مورد ویلیام روینسون اهل آفریقای غربی مورد تعقیب پلیس شفیلد در تاریخ ۶ مارس ساعت یازده

صبح.

«آها مشکرم.»

«اگر فکر می‌کنی این موارد ربطی به ما جرا دارند...»  
پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «خیر، ربطی ندارند. فقط می‌خواستم زمان بازرسی‌ها را بدانم.»

«پوارو، می‌خواهی چه کار کنی؟»

«کوله‌پشتیها را پاره می‌کنم. خیلی چالب است.»

سپس به آرامی گوشی را سر جایش گذاشت. از جیبیش فهرست جدیدی را که خانم هوبارد تهیه کرده و روز قبل به او داده بود، درآورد. فهرست به ترتیب زیر بود:

کوله‌پشتی (لن بیتسون)

لامپهای برق

دست‌بند (ژنویو)

انگشت‌الماس (پتریشیا)

بسته پودر آرایش (ژنویو)

کفش شب (مالی)

ماتیک (الیزابت جانستون)

گوشواره (والری)

گوشی پزشکی (لن بیتسون)

پودر حمام (?)

رومی تکه‌تکه شده (والری)

شلوار (کولین)

کتاب آشپزی (?)

بوراسیک (چندرا لال)

## لوازم آرایش (سالی)

ربیخته شدن جوهر روی جزووهای الیزابت

(دیگر بهتر از این نمی توانم. چندان هم دقیق نیست. هویارد)

پوارو برای مدتی طولانی به فهرست نگاه کرد. آهی کشید و زیرلب گفت:  
بله... مسلماً باید چیزهای بی ارزش را حذف کنیم... او می دانست چه کسی  
می تواند به او کمک کند. روز یکشنبه بود و به احتمال قوی بیشتر دانشجوها  
خانه بودند. شماره تلفن خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری را گرفت و تقاضا  
کرد با خانم والری هاب هاووس صحبت کند. صدای کلفتی گفت که مطمئن  
نیست او بیدار باشد اما به اتفاقش می رود تا مطمئن شود.

خیلی زود صدای ضعیفی را شنید: «والری هاب هاووس صحبت می کند.»

«من هرکول پوارو هستم. یادتان هست؟»

«البته آقای پوارو. چه کار می توانم برایتان بکنم؟»

«ممکن است صحبت کوتاهی با شما داشته باشم؟»

«با کمال میل.»

«پس می توانم به خیابان هیکوری بیایم؟»

«بله، منتظرتان هستم. به ژرونیمو می گویم شما را به اتاق من راهنمایی  
کند. روزهای یکشنبه اینجا نمی توان تنها بود.»

«متشرکم خانم هاب هاووس. سپاسگزارم.»

ژرونیمو با لبخندی در را باز کرد. سپس اندکی به جلو خم شد و بالحن  
توطنده آمیزی گفت: «من بی سرو صدا شما را به اتاق خانم والری می برم  
هیس!»

سپس پوارو را به طبقه بالا و اتاق نسبتاً بزرگی که مشرف به خیابان  
هیکوری بود، راهنمایی کرد. اتاق با اسباب و اثاثیه لوکس و به صورت  
اتاق خواب-نشیمن تزیین شده بود. روی تخت گلیمی زیبا ولی قدیمی بهن  
شده بود و در گوشه اتاق میز کشودار زیبایی قرار داشت. پوارو حدس زد که

اینها جزو اثنایه اصلی خانه ۲۶ خیابان هیکوری نبوده‌اند. والری هاب‌هاوس کنار در آماده خوشامدگویی بود. پوارو اندیشید او خسته است و زیر چشمانتش کمی تیره شده است.

پوارو گفت: «عجب اتاق زیبایی. خیلی شبک و دلپذیر است.»

والری لبخندی زد و پاسخ داد: «من بیش از دو سال و نیم است که اینجا هستم. یا شاید هم نزدیک سه سال. دیگر اینجا جاافتاده‌ام و خودم هم اسباب و اثنایه‌ای خریده‌ام.»

«خانم، شما دانشجو نیستید، مگرنه؟»

«خیر. کار می‌کنم.»

«در آرایشگاه؟»

«بله. مأمور خرید آرایشگاه سابرینا<sup>۱</sup> هستم. راستش سهامی هم در آنجا دارم. به غیر از کار آرایش، معاملات جانبی هم انجام می‌دهیم. لوازم آرایش و نیورآلات. اجناس لوکس پاریسی. این قسمت مربوط به من است.»

«پس شما زیاد به پاریس و سایر نقاط اروپا سفر می‌کنید؟»

«بله، ماهی یک بار. گاهی هم بیشتر.»

پوارو گفت: «باید بیخشید که خیلی کنجدکاوی می‌کنم...»

«چرا نکنید؟ با توجه به شرایط موجود همه باید تحمل کنجدکاوی را داشته باشیم. دیروز به تعداد زیادی از سوالهای بازرگان شارپ پاسخ دادم. ظاهراً شما به جای مبل، صندلی را ترجیح می‌دهید.»

پوارو پس از آن که با دقت بر روی صندلی بلندی نشست، گفت: «از لطف شما سپاسگزارم.»

والری بر لبه تخت نشست. سیگاری به پوارو تعارف کرد و خودش هم بکس برداشت و روشن کرد. پوارو با دقت او را زیر نظر گرفت. او شکوه خاصی داشت ولی عصبی بود و این در نظر پوارو از زیبایی اش دلنشیز تر بود.

اندیشید: او باهوش و جذاب است. نمی‌دانست این حالت عصبی ناشی از بازجویی‌های اخیر است یا بخشی از حرکات رفتاری و طبیعی او است. یادش آمد همان شب اول که به اینجا آمده بود، همین نظر را نسبت به این دختر پیدا کرده بود.»

«بازرس شارپ از شما بازجویی کرد؟»  
«بله، درست است.»

«شما هم هرچه می‌دانستید به او گفتید؟»  
«البته.»

«من شک دارم که حرف شما راست باشد.»  
دختر نگاهی تند و خشن به پوارو کرد و پاسخ داد: «چون شما پاسخهای من به بازرس شارپ را نشنیده‌اید نمی‌توانید در این باره قضاوت کنید.»  
«اوه، خیر. این فقط یکی از حدسه‌های من است. من همیشه نظرات کوچک زیادی دارم و اینجا هستند.» و با انگشت چند ضربه به سرش زمزمز پوارو با تجربه قبلی عمدتاً درحال بازی با طرف مقابلش بود. اما والری نخندید، بلکه بارفتابی صریح به او خیره شد. و ناگهان گفت: «بهتر نیست سر اصل مطلب برویم؟ من که منظور شما را نمی‌فهمم.»  
«با کمال میل خانم هاب‌هاوس.» سپس پاکت کوچکی را از جیش درآورد و ادامه داد: «شاید بتوانید حدس بزنید این چیست.»

«من غیبگو نیستم و نمی‌توانم از پشت کاغذ و پاکت چیزی را بیینم.»  
«من اینجا انگشت‌تری را که از خانم پتریشیا لین دزدیده شده بود، دارم.»  
«انگشت‌تر نامزدی پتریشیا؟ منظورم انگشت‌تر نامزدی مادر پتریشیا است. چرا آن را به شما داده است؟»

«خودم آن را برای یکی دو روز قرض گرفتم.»  
ابروهای والری به علامت تعجب بالا رفتند. او گفت: «راستی؟»  
«من به این انگشت‌تر علاقه‌مند شدم. به ناپدیدشدن و پیدا شدنش و یک چیز دیگر. به همین دلیل از خانم لین خواستم آن را به من قرض بدهد. او هم

موافقت کرد. من هم فوراً آن را پیش دوست جواهرشناسم بردم.»  
«خوب؟»

«درباره الماس این حلقه نظرش را پرسیدم. اگر یادتان باشد سنگ قیمتی بزرگی بود که چند سنگ کوچکتر دور آن نصب شده بودند. یادتان هست خانم؟»

«فکر می‌کنم یادم باشد، اما نه خیلی خوب.»  
«اما شما آن را در بشقاب سوپ پیدا کردید.»

«همین طوری پیدا شد! اوه بله، خیلی خوب یادم می‌آید. نزدیک بود آن را بخورم.»

«همان طور که گفتم آن را پیش دوستم بردم و نظرش را درباره الماس پرسیدم. می‌دانید چه پاسخی داد؟»  
«از کجا بدانم؟»

او گفت که آن سنگ الماس نیست. فقط یک سنگ شفاف عادی است. دختر به پوارو خیره شد و بالحن نامطمئنی گفت: «اوہ! منظورتان این است که چیزی را که پتریشیا فکر می‌کرد الماس است، فقط یک تکه سنگ شفاف عادی است؟»

پوارو سر را به علامت نفی تکانی داد و گفت: «خیر، منظورم این نبود. این انگشت نامزدی مادر پتریشیا لین بوده است. خانم لین زنی جوان از خانواده‌ای خوب و معتر است و مطمئنم آنها پیش از شروع قانون پرداخت مالیات زندگی مرفه‌ی داشته‌اند. خانم، در چنین خانواده‌ای پول زیادی صرف خرید انگشت نامزدی می‌شود. حلقه‌های نامزدی باید زیبا باشند و الماس یا سنگ گران‌قیمت دیگری داشته باشد. من مطمئنم که پدر خانم لین حتماً حلقه نامزدی گران‌قیمتی به مادرش داده است.»

«من هم با شما موافقم. فکر می‌کنم پدر پتریشیا زمیندار کوچکی بوده است.»

«بنابراین به نظر می‌رسد که سنگ انگشت بعداً عوض شده است.»

والری به آرامی گفت: «شاید پتريشيا الماس را گم کرده است و چون پول کافی برای خرید الماس دیگری نداشته، سنگ شفافی به جای آن نصب کرده است.»

«شاید. اما من فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی افتاده باشد.»

«خوب، آقای پوارو. حالا که مینا حدس زدن است، گمان می‌کنید چه اتفاقی افتاده باشد؟»

«من فکر می‌کنم که خانم سلیا حلقه را برداشته و پیش از برگرداندن، آن سنگ شفاف را به جای الماس کار گذاشته است.»

والری صاف نشست و گفت: «شما فکر می‌کنید که سلیا عمدآ آن الماس را دزدیده بوده است؟»

«خیر. فکر می‌کنم شما آن را دزدیده‌اید.»

والری هاب‌هاوس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «بسیار خوب! این اتهام سنگینی است. شما هیچ مدرک معتبری ندارید.»

پوارو حرف دختر را قطع کرد و گفت: «ولی مدرک دارم. حلقه در بشقاب سوپی پیدا شد. من یک شب اینجا شام خورده‌ام و به نحوه پخش سوب توجه کردم. ظرف بزرگ بر روی میز کناری قرار داشت. بنابراین اگر انگشت‌تر در بشقاب سوپی پیدا می‌شد، یا توسط مستخدم (یعنی ژرونیمو) در بشقاب قرار می‌گرفت و یا توسط صاحب بشقاب. یعنی شما! فکر نمی‌کنم ژرونیمو چنین کاری کرده باشد، فکر می‌کنم شما ترتیب برگرداندن حلقه را دادید، چون از این کار لذت می‌بردید. اگر اجازه دهید باید بگویم که شما تمایل به شوخی‌های خیلی جدی دارید. نشان دادن انگشت‌ترا! ادعای پیدا کردن! فکر می‌کنم حس شوک طبعی خودتان را ارضاء می‌کردید. اما با همین کار خودتان را لو دادید.»

والری با خشکی پرسید: «همین؟»

«او، خیر، تمام نشده. ببینید، آن شب وقتی سلیا اعتراف کرد که مسئول دزدیها بوده است متوجه چند نکته کوچک شدم. مثلاً وقتی درباره این

انگشت را می‌گفت: من ارزش این انگشت را نمی‌دانستم. وقتی فهمیدم، ترتیب برگرداندن آن را دادم. او از کجا فهمید؟ چه کسی ارزش واقعی حلقه را به او گفت؟ سپس درباره روسربی تکه‌تکه شده، سلیا گفت: این مهم نبود. والری اهمیتی نمی‌داد... چرا درحالی که یک روسربی ابریشمی عالی شما نکه‌تکه می‌شد، شما اهمیتی نمی‌دادید؟ همان موقع و همان جا فوراً فهمیدم که تمام برنامه دزدیها و تظاهر به کلپتومانیا و جلب توجه کولین مک‌ناب توسط شخص دیگری طراحی شده است. شخصی که بسیار باهوشت‌تر و زیرکتر از سلیا بود و اطلاعات خوبی در زمینه روان‌شناسی داشت. شما به او گفتید که حلقه گران است و آن را گرفتید و ترتیب برگرداندنش را دادید. شما به او پیشنهاد کردید تا روسربیتان را پاره‌پاره و تکه‌تکه کند.»

«اینها صرفاً نظریه می‌باشند و خیلی هم تخیلی هستند. بازرس هم گفت  
من سلیا را وادار به این کار کرده‌ام.»  
«شما چه پاسخی به او دادید؟»

«گفتم که حرف چرندی زده است.  
ابه من چه می‌گویید؟»

والری برای چند لحظه با نگاه جستجوگر ش به پوارو نگریست. سپس خندید و سیگارش را خاموش کرد، بالشتنی را پشت سرش گذاشت و گفت:  
«حق با شما است. من او را راهنمایی کردم.»

«می‌توانم علت‌ش را بپرسم؟»

«او، به‌خاطر طبع خوب و احمقم. دخالت دوستانه. سلیا را می‌دیدم که مثل اشباح به دنبال کولین بود که حتی نگاهی هم به او نمی‌کرد. همه چیز احمقانه به نظر می‌رسید. کولین از آن مردان جوانی است که به‌جز روان‌شناسی و عقده‌های احساسی و پیچیدگیهای روحی به چیز دیگری نوجه نمی‌کند. من هم فکر کردم که به دام‌انداختن و اثبات حماقت او تفریح خوبی است. از دیدن اندوه سلیا ناراحت می‌شدم. به همین دلیل با سلیا

صحبت کردم و نقشه را به خوبی برایش توضیح دادم و او را به انجام آن تشویق کردم. فکر می‌کنم کمی عصبی بود، گاهی هم هیجانزده می‌شد. یکسی از چیزهایی که در همان ابتدا پیدا کرد انگشت‌پتریشیا در حمام بود و در کمال سفاهت آن را برداشت. این انگشت‌خیلی گران بود و سروصداراه می‌انداخت سپس پای پلیس به میان کشیده می‌شد و همه چیز خیلی جدی از آب درمی‌آمد. انگشت‌پتریشیا را از او گرفتم و گفتم آن را برمی‌گردانم و به او گفتم در آینده به دنبال جواهرات مصنوعی و لوازم آرایش بروم و بعضی از وسائل من را که باعث دردسرش نمی‌شود، خراب کند.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «من هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم.»  
 «ای کاش این کار را نکرده بودم. اما من می‌خواستم به او کمک کنم. ولی دیگر خیلی دیر شده است.»

«حالا به مسئله انگشت‌پتریشیا برگردیم. سلیما آن را به شما داد. قرار  
 و آنmod کنید که آن را در جایی پیدا کرده‌اید و آن را پس دهید. اما پیش از آن را به پتریشیا برگردانید، چه اتفاقی افتاد؟»

سپس به دقت حرکات والری را تماشا کرد. دختر با حرکتی عصبی با گوشه روسری که به دور گردنش بسته بود، بازی می‌کرد. پوارو بالحن تشویق‌آمیزی ادامه داد: «دچار کمبود پول بودید؟ ها؟»

والری بدون آن که به او نگاه کند، سر تکان داد و با تلخی گفت: «گفتم که واقعیت را خواهم گفت. آقای پوارو، مشکل من قماربازی است. این خصلتی است که با انسان زاده می‌شود و راه فراری هم ندارد. من عضو کلوبی در میفر<sup>۱</sup> هستم – او، اما نباید این مطلب را به شما بگویم. نمی‌خواهم مستول حمله پلیس به آنجا باشم. در آنجا رولت و بقیه لوازم قمار وجود دارد. من پشت سرهم می‌باختم. حلقة پتریشیا هم نزد من بود. اتفاقاً از کنار مغازه‌ای رد شدم که حلقه‌هایی با سنگهای شفاف می‌فروخت. فکر کردم اگر این الماس را

با سنگ شفافی عوض کنم، پتریشیا نمی‌فهمد! انسان هیچ وقت به انگشت‌تری که خبلی خوب می‌شناسد، نگاه نمی‌کند. اگر الماس تیره به نظر بر سرده فکر می‌کنید که باید آن را تمیز کنید. بله، تسلیم فکری ناگهانی شدم. الماس را درآوردم و فروختم و سنگ شفاف را به جای آن گذاشتم. همان شب هم وانمود کردم آن را در بشقاب سوپ پیدا کرده‌ام. خودم می‌دانم که این کار احمقانه‌ای بوده است. حالا شما همه چیز را می‌دانید. اما نمی‌خواستم سلیا را مقصراً نشان دهم.»

«خیر، می‌دانم. این فقط شناسی بود که سر راهتان قرار گرفت. کار ساده‌ای بود و شما از موقعیت استفاده کردید. اما مرتكب اشتباه بزرگی شدید.»  
والری به سردی گفت: «بله، می‌دانم.» اما ناگهان با احساس شروع به صحبت کرد: «اما چه فرقی دارد؟ آیا دیگر اهمیتی هم دارد؟ اگر دلتان خواهد، مرا به پلیس معرفی کنید. به پتریشیا بگویید. به بازرس بگویید. به [ ] بگویید! اما این کار چه سودی دارد؟ چه کمکی در پیدا کردن قاتل سلیا می‌کند؟»

پوارو برخاست و گفت: «انسان هیچ وقت نمی‌داند چه چیز می‌تواند کمک کند و چه چیز بیهوده است. اما باید چیزهای بی‌ارزش و گیج‌کننده را روشن کرد و از سر راه برداشت. برای من مهم بود که بفهمم چه کسی سلیا را به بازی در آن نمایش تشویق کرده است. حالا این مطلب را می‌دانم. در مورد حلقه پیشنهاد می‌کنم خودتان با خانم پتریشیا لین درباره کاری که کرده‌اید صحبت کنید و عذرخواهی کنید.»

جهوه والری باز شد و گفت: «باید بگویم این پیشنهاد خوبی است. بسیار خوب با پتریشیا صحبت می‌کنم. او دختر خوبی است. به او می‌گویم که هر وقت بتوانم الماس را برایش می‌خرم. شما همین را می‌خواهید؟»  
«من این را نمی‌خواهم، ولی توصیه من همین است.»

ناگهان در باز شد و خانم هوبارد وارد شد. او به سختی نفس می‌کشید و حالت چهره‌اش باعث شد که والری بپرسد: «چه شده؟ اتفاقی افتاده

است؟»

خانم هوبارد خودش را به روی صندلی انداخت و گفت: «خانم نیکولا تیس.»

«خانم نیکولا تیس؟ او چه شده است؟»  
«مرد است.»

والری با حیرت پرسید: «مرد؟ کی؟ چگونه؟»  
«ظاهراً دیشب او را در خیابان پیدا کرده‌اند و به اداره پلیس برده‌اند. آنها فکر می‌کردند... که...»

«فکر می‌کنم می‌خواهید بگویید...»

«بله. او مشروب خورده بود. به هر حال مرد...»

والری با لحن لرزانی گفت: «خانم نیکولا تیس بیچاره.»

پوارو به آرامی پرسید: «خانم، شما او را دوست داشتید؟»

«خیلی عجیب است... او گاهی یک اهریمن خبیث می‌شد... ولی بله...»  
او علاقه داشتم. وقتی سه سال پیش به اینجا آمدم به اندازه الان بداخل ام نبود. مهربان و خوش قلب و شاد بود.» والری به خانم هوبارد نگریست و ادامه داد: «فکر می‌کنم اعتیاد به الكل در خفا باعث این روحیه شد. آنها بطریهای زیادی در اتفاقش پیدا کردند، مگرنه؟»

خانم هوبارد اول مکثی کرد سپس گفت: «بله. خودم را سرزنش می‌کنم، چون دیشب به او اجازه دادم تنها از خانه بیرون بروم. او از چیزی وحشت داشت و می‌ترسید.»

«می‌ترسید؟»

پوارو والری با هم این سؤال را پرسیدند.

«بله، او دائم می‌گفت که امنیت ندارد. از او خواستم به من بگوید از چه می‌ترسد، اما چیزی نگفت. از طرفی نفهمیدم که چقدر از حرفاهاش اغراق است. اما حالا فکر می‌کنم...»

والری پرسید: «امیدوارم فکر نکنید که او هم... او هم...»

سپس با چشماني وحشت زده ساكت شد.

پوارو پرسيد: «علت مرگ چه بوده است؟»

خانم هوبارد با ناراحتی گفت: «آنها... آنها نگفتند. روز سه شنبه دادگاه

تشکیل می شود...»

## ۱۵

در یکی از اتاقهای آرام اداره اسکاتلندیارد چهار مرد نشسته بودند. ریاست جلسه را سرپرست گروه مبارزه با مواد مخدر، آقای وایلدینگ<sup>۱</sup> به عهده داشت. در کنار او گروهبان بل<sup>۲</sup> نشسته بود. او مردی جوان و پرتوان بود و شباختی با سگهای شکاری خاکستری داشت، بازرس شارپ هم با جدیت آمادگی به صندلی تکیه داده بود. چهارمین مرد هرکول پوارو بود. روی هم کوله‌پشتی‌ای قرار داشت. وایلدینگ متفسکرانه چانه‌اش را خاراند و محتاطانه گفت: «آقای پوارو، این نظریه جالبی است. بله، خیلی جالب است. پوارو پاسخ داد: «همان‌طور که گفتم این فقط یک نظریه است.»

«ما وضعیت کلی را می‌دانیم. به هر حال قاچاق مواد مخدر همیشه به<sup>۳</sup> نحوی ادامه دارد. ما یک باند را متلاشی می‌کنیم اما پس از مدتی در جای دیگری شروع می‌کنند. در یک سال و نیم گذشته مقدار زیادی مواد وارد کشور شده است. مقدار زیادی هروئین و کوکائین. یکی دو تا از انبارهای آنها در سطح قاره اروپا شناسایی شده است. پلیس فرانسه سرنخی در رابطه با راههای ورود این مواد به آنجا به دست آورده است. اما نمی‌دانند چگونه از کشور خارج می‌شود.»

پوارو پرسید: «آیا درست است که مشکل شما را به سه قسم تقسیم

1. Wilding

2. Bell

کنم؟ اول مشکل پخش مواد، دوم مشکل ورود مواد به داخل کشور و سوم این که چه کسی این کار را رهبری می‌کند و سود اصلی را می‌برد؟»  
 «در مجموع نظر شما صحیح است. ما اطلاعات مختصری درباره چگونگی مواد و افراد پخش‌کننده داریم. بعضی از آنها را دستگیر می‌کنیم و بعضی را به امید آن که ما را به مستولان بالاتر هدایت کنند، آزاد می‌گذاریم. این مواد از راههای مختلفی مثل کلوپها، بارهای مشروب، داروخانه‌ها، دکترهای بد و خیاطی‌ها و سلمانیهای زنانه پخش می‌شوند. مواد در میدانهای اسب‌سواری یا حراجهای اشیای عتیقه یا فروشگاههای زنجیره‌ای بزرگ روبدل می‌شوند. اما لازم نیست این مسائل را به شما بگویم. این قسمت اصلاً مهم نیست، چون به خوبی از عهده آنها بر می‌آییم. ما به چند نفر هم به عنوان گرداننده‌های بزرگ مشکوک هستیم. یکی دو مرد خیلی ثروتمند که هنوز حتی به آنها ظنین هم نمی‌شود. آنها خیلی محظوظ و دقیق هستند. وقت به این مواد دست هم نمی‌زنند و رده‌های پایین حتی از وجود آنها بخبر هم نیستند. اما گاه یکی از آنها مرتکب اشتباهی می‌شود و به دام می‌افتد.»

«من هم همین تصور را داشتم. اما مسئله مورد علاقه من مشکل سوم است. این مواد چگونه وارد کشور می‌شوند؟»

«آه. ما در جزیره‌ای هستیم. بهترین و قدیمی‌ترین راه دریا است. آوردن بار و تخلیه آن در سواحل شرقی یا یکی از خلیجها جنوبی، یا یک قایق موتوری سریع السیر. این عملیات برای مدتی موفق می‌ماند، اما دیر یا زود رد صاحب قایق را پیدا می‌کنیم و زمانی که تحت نظر قرار بگیرد دیگر هیچ شانسی برایش باقی نمی‌ماند. اخیراً یکی دو محموله با هواپیما وارد شده است. پول هنگفتی در میان است و گاهی یکی از مهماندارها یا خلبانها و سوسه و تسليم می‌شود. پس از اینها تجار واردکننده اجناس هستند. شرکهای معتبری که پیانو یا چیزهای دیگر وارد می‌کنند! آنها معمولاً تا مدتی خیلی خوب کار می‌کنند اما سرانجام رداشان را پیدا می‌کنیم.»

«پس موافقید که مشکل اصلی در مقابله با قاچاق مربوط به نحوه واردات محموله‌ها به کشور است؟»

«بله، مسلماً همین طور است. نکته دیگر این که اخیراً ما خیلی نگرانیم چون میزان واردات مواد مخدر بیشتر از آن است که بتوانیم با آن مقابله کنیم.» «چیزهای دیگر مثل سنگهای قدیمی و گرانبها بی مانند یافوت چطور؟» گروهبان بل گفت: «در این زمینه هم قاچاق زیادی وجود دارد. الماس قاچاق و غیرقانونی زیادی از آفریقای جنوبی، استرالیا و خاور دور به اینجا وارد می‌شود. آنها به صورت جریانی منظم وارد کشور می‌شوند و ما از چگونگی آن کاملاً بی‌اطلاع هستیم. چند روز پیش شخصی از دختر جوانی خواسته بود تا یک جفت کفش را برایش به انگلیس بیاورد. این کفشهای نوبود و گمرکی به آن تعلق نمی‌گرفت و ظاهراً یک نفر آنها را جا گذاشته بود. این دختر هم بدون هیچ شکی پذیرفته بود. اتفاقاً ما هم آنجا بودیم. پاشنه کفش تراشیده و پر از الماس خام بود.»

آقای وايلدينگ پرسید: «آقای پوارو، شما دنبال چه چیز هستید، مو مخدر یا سنگهای قاچاق؟»

«هر دو. اصلاً هر چیز که حجمی انداز و قیمتی گران داشته باشد. به نظر من راه مطمئنی برای حمل و نقل مواد و اجنبایی مثل آنچه نام بردم، به داخل و خارج از کشور وجود دارد. جواهرات دزدی و سنگهای گرانبها بی که از داخل زیورآلات گران قیمت درآورده شده‌اند را به راحتی می‌توان از انگلستان خارج کرد و مواد مخدر یا سنگهای قیمتی دیگر را وارد کرد. احتمالاً این یک گروه مستقل است و هیچ ارتباطی با بقیه ندارد. احتمالاً سود حاصله هم خیلی زیاد است.»

«باید بگویم در این مورد حق با شما است! ده یا بیست هزار پوند را می‌توان به صورت هر وئین یا سنگهای گران قیمت در فضای کوچکی جا داد.» «ببینید، نقطه ضعف عملیات قاچاق همیشه عنصر انسانی است. دیر با زود شما به شخصی مظنون می‌شوید، یک خدمه هواپیما، یک قایق‌دار، زنی

که سفرهای زیادی به فرانسه می‌کند، واردکننده‌ای که در آمدش بیش از حد معقول است، یا مرد بی‌کاری که زندگی مرفه‌ی دارد. مشکل ردیابی مواد قاچاق زمانی خیلی زیادتر خواهد بود که این مواد توسط مردم بسی‌گناه، و

مهتر از همه این که هر بار توسط شخصی متفاوت وارد شود.»

وایلدینگ با انگشت به کوله‌پشتی اشاره کرد و گفت: «به نظر شما از این

راه صورت می‌گیرد؟»

«بله. امروزه چه کسی کمتر از بقیه مورد سوء‌ظن قرار می‌گیرد؟ دانشجوها. دانشجوهای پرتلاش و جدی، با موقعیت مالی بد. در مسافرتها فقط آنچه را که می‌توانند روی پشت حمل کنند، با خود می‌برند. با ماشینهای مردم در آروپا سفر می‌کنند. اگر قرار باشد یک دانشجو همه مواد را وارد کند بدون شک مورد شناسایی قرار می‌گیرد، اما اساس این برنامه بر این نکته است که حاملین مواد افراد بسی‌گناهی هستند که تعدادشان هم زیاد

وایلدینگ دستی به چانه‌اش کشید و پرسید: «فکر می‌کنید آنها چگونه بیب این برنامه را می‌دهند؟»

پوارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط حدسه‌ایی زده‌ام. بدون شک بر بعضی از جزئیات اشتباهاتی وجود دارد، اما کلاً ~~باشه~~ به این صورت باشد. ابتدا یک نوع کوله‌پشتی وارد بازار می‌شود که خیلی غادی هستند، درست مثل بقیه کوله‌پشتیها. خیلی محکم ساخته شده‌اند و برای هدف‌شان مناسب است. اما نباید بگویم درست مثل بقیه کوله‌پشتیها. دوخت کف آن اندکی متفاوت است. همان‌طور که می‌بینید کف این نوع خیلی ساده برداشته می‌شود و ضخامت آن نیز برای جاسازی سنگهای قیمتی یا مواد مخدر مناسب است. اگر به دنبال چنین چیزی نباشد، هیچ وقت به آن مشکوک نمی‌شویم. هروئین یا کوکائین خالص به فضای بسیار اندکی احتیاج دارند.»

وایلدینگ گفت: «درست است. آنها می‌توانند هر بار بدون خطر بین پنج تا شصت هزار پوند جنس وارد کنند.»

«دقیقاً همین طور است. کوله‌پشتیهای تولید شده، وارد بازار می‌شوند و احتمالاً در بیش از یک مغازه به فروش می‌رسند. شاید صاحب مغازه در این کار سهیم باشد، شاید هم نباشد. شاید فقط جنس ارزانی را که به نظرش پرسود است می‌فروشد، زیرا می‌تواند با بقیه فروشگاهها به خوبی رقابت کند. اما مسلماً سازمانی در پشت پرده است آنها فهرست کاملی از دانشجویان دانشکده پزشکی در دانشگاه لندن یا دانشگاههای دیگر دارند. شخصی که دانشجو است یا تظاهر به دانشجویی می‌کند در رأس این سازمان قرار دارد. جایی در مسیر برگشت کوله‌پشتی مشابهی را با اصل جایجا می‌کنند. دانشجو به انگلیس بر می‌گردد و بدون مشکل از گمرک عبور می‌کند. او به خوابگاهش بر می‌گردد، و پس از خالی کردن کوله‌پشتی آن را به گوشة اتاق می‌اندازد یا در کمدی می‌گذارد. در این موقع یا کوله‌پشتیها عوض می‌شوند یا لایه داخلی برداشته شده و جنسها وارد بازار می‌شوند.»

«شما فکر می‌کنید این ماجرا در خیابان هیکوری اتفاق افتاده است.

پوارو با سر تأیید کرد و گفت: «بله، همین طور فکر می‌کنم.»

«آقای پوارو، اگر فرض کنیم حق با شما باشد، چه چیز باعث شد شما وارد این ماجرا شوید؟»

«کوله‌پشتی ای تکه هیاره شده بود. چرا؟ چون دلیل روشن نیست، پس باید حدس بزنیم. درباره کوله‌پشتیهای خیابان هیکوری موضوعی غیرعادی وجود دارد. آنها خیلی ارزان هستند و اتفاقات عجیبی در آنجا روی دادند. اما دختری که مسئول آن اتفاقات بود، قسم خورد که به کوله‌پشتی دست نزد است. چون به بقیه کارها اعتراف کرده بود، دلیلی نداشت که این مورد را حاشا کند. پس حقیقت را گفته است. باید علت دیگری برای خرابی کوله‌پشتی وجود داشته باشد. باید بگوییم که تکه کردن کوله‌پشتی کار ساده‌ای نیست. کار مشکلی است که با هدف خاصی انجام شده است. من زمانی این سرنخ را به دست آوردم — متأسفانه خیلی دیر بود — فهمیدم خرابی آن تقریباً همزمان با حضور پلیس برای صحبت با مالک خوابگاه بود.»

است اما حضور افراد پلیس دلیل کاملاً متفاوتی داشته است. اما حدس می‌زنم که ماجرا به این ترتیب بوده است: فرض کنید شما فردی مسئول در عملیات قاچاق هستید. غروب به خانه می‌روید و می‌فهمید که در طبقه بالا پلیس با خانم هوبارد مشغول گفت‌وگو می‌باشد. فوراً فکر می‌کنید که پلیس به دنبال گروه قاچاق است و برای تحقیق آمده‌اند. فرض کنید در همان موقع کوله‌پشتی‌ای حاوی مواد قاچاق که اخیراً از خارج وارد کشور شده، نزد شما وجود دارد. حالا، اگر پلیس سرنخی درباره این عملیات به دست آورده باشد، فقط برای بازرسی کوله‌پشتی‌های دانشجویان به خیابان هیکوری آمده است. شما جرأت نمی‌کنید با کوله‌پشتی مورد نظر از خانه خارج شوید، چون ممکن است یک مأمور پلیس در خارج از خانه منتظر باشد تا بردن و آوردن کوله‌پشتی‌ها را زیر نظر بگیرد. پنهان‌کردن کوله‌پشتی هم کار ساده‌ای نیست. چیزی که به ذهستان می‌رسد تکه تکه کردن کوله‌پشتی و پنهان‌کردن آن در آب‌گرمکن است. مواد مخدر و جواهرات را می‌توان در بسته‌های پودر کام و پودر وان پنهان کرد. اما حتی کوله‌پشتی خالی هم می‌تواند آثاری از چعود هروئین یا کوکائین را پس از امتحان دقیق افشا کند. پس کوله‌پشتی باید تا بود می‌شد. موافقید که ممکن است چنین چیزی اتفاق افتاده باشد؟»

وایلدینگ گفت: «همان‌طور که گفتم این فقط یک فرضیه است.»

«در ضمن به نظر می‌رسد به واقعه کوچکی تو [ ] نکردید که به همین ماجراهی کوله‌پشتی مربوط می‌شود. طبق گفته پیشخدمت ایتالیایی، یعنی ژرونیمو، لامپهای برق هال در یکی از روزهایی که پلیس به آنجا می‌رود، نایل نمودند. وقتی او به دنبال لامپهای ذخیره رفت، متوجه شد که آنها هم نیستند، درحالی که مطمئن بود یکی دو روز پیش لامپهای برق ذخیره در آنجا وجود داشته است. به نظر من شخص گناهکار در رابطه با عملیات قاچاق، می‌ترسید پلیس در زیر نور کافی او را ببیند. به همین دلیل به آرامی لامپهای هال و ذخیره‌ها را بر می‌دارد و به این ترتیب هال فقط با یک شمع روشن می‌شود. همان‌طور که گفتم این فقط یک فرضیه است.

وایلدینگ گفت: «نظر زیرکانه‌ای است.»

گروهبان بل با جدیت گفت: «قربان، احتمال زیادی دارد. هرچه بیشتر فکر می‌کنم، احتمال واقعی بودن این نظریه قویتر به نظرم می‌رسد.»

«در این صورت قضیه مهمتر از اتفاقات خیابان هیکوری است.»

پوارو با سر تأیید کرد و گفت: «او، بله. این سازمان باید تعداد زیادی خوابگاه و کلوب دانشجویی را پوشش دهد.»

وایلدینگ گفت: «باید ارتباط آنها را پیدا کنیم.»

بازرس شارپ برای اولین بار صحبت کرد و گفت: «قربان، چنین ارتباطی وجود دارد یا به بیان بهتر وجود داشت. زنی که صاحب تعدادی خوابگاه و کلوب بود. زنی که در مرکز عملیات خیابان هیکوری بود، یعنی خانم نیکولاویس.»

وایلدینگ نگاه تندی به پوارو انداخت. پوارو پاسخ داد: «بله، خانم نیکولاویس برای چنین کاری مناسب بوده است. او مدیریت این اماکن عهده نداشت، اما در سود آن سهیم بود. شیوه او این بود که افرادی قابل توانا را برای مدیریت این محلها استخدام کند. دوست من خانم هوبارد یکم از همین افراد است. خانم نیکولاویس پول و امکانات مالی آنها را تأمین می‌کرد. با این حال فکر می‌کنم که او فقط فردی معمولی در این سازمان بوده است.»

وایلدینگ گفت: «هم. فکر می‌کنم بد نباشد که اطلاعات بیشتری درباره خانم نیکولاویس به دست آوریم.»

شارپ سر تکان داد و گفت: «ما در حال تحقیق درباره او هستیم. درباره گذشته و محل تولدش. باید این کار را با دقت انجام دهیم، چون نمی‌خواهیم بقیه آنها احساس خطر کنند. در ضمن گذشته مالی او را بررسی خواهیم کرد. به نظر من او حتماً در این عملیات غیرقانونی دست داشته است.»

سپس ماجرای برخورد خانم نیکولاویس را هنگام دریافت مجوز بازرسی تعریف کرد.

وایلدینگ گفت: «شیشه‌های مشروب؟ پس معتاد به الکل بود؟ خوب، این کار را ساده‌تر می‌کند. چه اتفاقی برایش افتاد؟ به دام افتاد؟»  
«خیر قربان، او مرده است.»

«مرده؟ منظورتان این است که به قتل رسیده است؟»

«بله، نظر ما این است. پس از کالبدشکافی مطمئن خواهیم شد. من فکر می‌کنم او درحال از هم پاشیدن بوده است. شاید حاضر نشده است شریک جنایت باشد.»

«لابد درباره پرونده سلیا آوستین صحبت می‌کنی. آیا این دختر چیزی می‌دانسته است؟»

پوارو گفت: «او چیزهایی می‌دانست اما از ماهیت آن اطلاعی نداشت.»

منظورتان این است که از اهمیت آن آگاه نبود؟»

«بله، او دختر باهوشی نبود و نمی‌توانست مسائل مهم و پیچیده را درک شاید چیزی دیده یا شنیده بوده است و بدون آن که بفهمد جایی بیان است.»

«آقای پوارو، هیچ حدسی درباره چیزی که او دیده یا شنیده، نزد هاید؟»  
«من فقط حدس می‌زنم، نه بیشتر. او به پاسپورتی اشاره کرده بود. آیا در خانه کسی با پاسپورت جعلی به کشورهای اروپا سفر می‌کرد؟ آیا افشاء این مطلب خطر جدی برای آن شخص به وجود آورد؟ آیا او را در حال ورفتن با کوله‌پشتی دیده است؟ شاید آن شخص را هنگام بریدن ته کاذب کوله‌پشتی دیده است، ولی اهمیت این مطلب را درک نکرده است. یا شاید شخصی را که لامپها را برداشته دیده است و درحالی که از اهمیت این امر آگاه نبوده، با او صحبت کرده است. او ه خدایا! حدسها! حدسها! باید مطالب بیشتری بفهمیم!»

شارپ گفت: «خوب، ما می‌توانیم از گذشته خانم نیکولا تیس شروع کنیم. شاید مطلب مفیدی را کشف کنیم.»

«آیا او را به این دلیل که ممکن بود حرفی بزند از سر راه برداشته‌اند؟ او

به راستی صحبت می کرد؟»

«او مدتی به صورت مخفی مشروب می خورده است... یعنی اعصابش کاملاً از هم پاشیده بوده است. شاید کاملاً درهم می شکست و همه چیز را افشا می کرد و به صورت شاهدی بر ضد سازمان قاچاق مواد غیرقانونی درمی آمد.»

«مسلمان رهبر این سازمان نبوده است.»

پوارو سر تکان داد و گفت: «خیر، فکر نمی کنم. او پوششی نداشت. مسلمان می دانست چه می گذرد، اما مغز و طراح این برنامه نبوده است.»

«نظری درباره مهره اصلی این سازمان ندارید؟»

«می توانم حدس بزنم، اما شاید اشتباه کنم. بله ممکن است اشتباه کنم!»

## I

نیگل زیرلب شعری را زمزمه می‌کرد: «هیکوری، دیکوری، داک. موش رفت توی ساک. پلیس تعقیب می‌کند. می‌دانی چه کسی محاکمه می‌شود؟ سپس گفت: «گفتن یا نگفتن. مثنه این است!» فنجان قهوه‌اش را خالد و سر میز صبحانه برگشت.

لن بیتسون پرسید: «گفتن چه چیز؟»

نیگل دستی تکان داد و گفت: «همه چیزهایی را که می‌دانم.»  
جین تاملینسون گفت: «البته! اگر کسی اطلاعاتی دارد باید به پلیس بگوید، شاید بتواند کمکی کند. این بهترین کار است.»

نیگل گفت: «سرانجام جین حرف زد.»

رنه چند کلمه‌ای به زبان فرانسوی گفت.

لئونارد بیتسون دوباره پرسید: «چه چیز را بگویی؟»

«منظورم چیزهایی است که درباره یکدیگر می‌دانیم.»

سپس نگاه تیزش را به دور میز صبحانه چرخاند و با شادی ادامه داد: «ما درباره همدیگر چیزهای زیادی می‌دانیم، مگرنه؟ به هر حال با زندگی در چنین محلی این اجتناب ناپذیر است.»

«اما چه کسی درباره اهمیت یا بی‌اهمیت این مطالب تصمیم می‌گیرد؟ چیزهایی هستند که اصلاً ربطی به پلیس ندارند.»

این حرفها را آقای احمد علی گفت که کارت پستالهایش به دست پلیس

افتاده و باعث ناراحتی اش شده بود.

نیگل به آقای آکیبومبو نگریست و گفت: «شنیدم چیزهای خیلی جالبی در اتفاق شما پیدا کرده‌اند.»

ناراحتی آقای آکیبومبو به علت رنگ پوستش قابل شناسایی نبود، اما چند مژه زد و گفت: «در کشور من مردم خیلی خرافاتی هستند. پدر بزرگم چیزهایی به من داد تا همراهم باشد. من به خاطر احترام و دلسوزی آنها را نگه می‌دارم. ولی خودم امروزی و معتقد به علم هستم و اعتقادی به سحر و جادو ندارم. اما چون به زبان انگلیسی تسلط ندارم، نتوانستم این مسئله را برای پلیس توضیح بدهم.»

نیگل به جین تاملینسون خیره شد و گفت: «حتی جین کوچولوی عزیز هم رازهایی دارد.»

جین با خشونت گفت که تحمل توهین ندارد و تأکید کرد: «من از اینجا می‌روم.»  
«هی جین. شانس دیگری به ما بده.»

والری با خستگی گفت: «نیگل، بس کن. با توجه به شرایط، پلیس باید کمی کند و کاو می‌کرد.»

کولین مک ناب سرفه‌ای کرد و گفت: «به نظر من باید وضعیت موجود را برایمان توضیع دهنده. علت اصلی مرگ خانم نیکولا تیس چه بوده است؟»

والری با بی‌حوصلگی گفت: «فکر می‌کنم در دادگاه بفهمیم.»

کولین پاسخ داد: «من که شک دارم. آنها دادگاه را تا اطلاع ثانوی معلم خواهند کرد.»

پتریشیا پرسید: «گمان کنم به علت ناراحتی قلبی بوده، اینطور نیست؟ در خیابان به زمین افتاده بود.»

لن بیتسون گفت: «مست و ناتوان. زمانی که او را به اداره پلیس برداشت و ضعیت او چنین بوده است.»

جین گفت: «پس او واقعاً مشروب می‌خورد است؟ همیشه به او مشکوک بودم. فکر می‌کنم وقتی پلیس خانه را بازرسی می‌کرد در کمدمش تعداد زیادی

بطری خالی پیدا کردند.»

نیگل برای تأیید گفت: «جین همیشه همه چیز را می‌داند.»

پتریشیا گفت: «خوب، این علت رفتارهای عجیب و ناگهانی او را روشن

می‌کند.»

کولین دوباره گلویی صاف کرد و گفت: «ا... شنبه شب وقتی به خانه

برمی‌گشتم او را دیدم که وارد کافه گردنبند ملکه شد.»

نیگل گفت: «لابد همانجا مست کرده است.»

لن بیتسون سر تکان داد و گفت: «سکته؟ من که شک دارم.»

جین گفت: «محض رضای خدا بگو که تو هم مثل سایرین فکر نمی‌کنی که

او به قتل رسیده باشد..»

سالی فینچ گفت: «من حاضرم شرط بیندم به قتل رسیده باش. اصلاً جای تعجب ندارد.»

آقای آکیبومبو پرسید: «فکر می‌کنید کسی کشته شده است؟ درست است؟» سپس به تک تک حاضران نگریست.

کولین گفت: «هیچ مدرکی برای تأیید چنین نظری وجود ندارد.»

ژنویو پرسید: «چه کسی با او دشمن بوده است؟ پول زیادی داشته است تا به جا بگذارد؟ اگر ثروتمند بوده، احتمال قتل وجود دارد.»

نیگل گفت: «او زن دیوانه کننده‌ای بود. مطمئنم همه دلشان می‌خواستند او را بکشند. من هم گاهی همین آرزو را می‌کردم.» سپس با اشتها نان و مر باشد را خورد.

## II

«خانم سالی، می‌توانم سؤالی بپرسم؟ مربوط به صحبت‌های دور میز صبحانه است. من خیلی فکر کردم.»

«آکیبومبو، اگر به جای تو بودم این قدر فکر نمی‌کردم چون اصلاً برای سلامتی خوب نیست.»

سالی و آکیبومبو در رستوران سر بازی در پارک ریجن特<sup>۱</sup> ناهار می‌خوردند. با تصور این که تابستان رسماً فرا رسیده رستوران را باز کرده بودند. آکیبومبو با اندوه گفت: «امروز صبح خیلی نگران بودم. اصلاً توانستم سوالهای استادم را پاسخ بدهم. او از من خوشش نیامد. من گوید که همه چیز را حفظ می‌کنم ولی خودم فکر نمی‌کنم. من برای یافتن دانش به اینجا آمده‌ام و به نظرم کتابها خیلی بهتر از من مسائل را بیان می‌کنند چون به زبان انگلیسی مسلط نیستم. علاوه بر آن امروز صبح به خاطر وقایع خیابان هیکوری اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم.»

سالی گفت: ~~حق~~ با تو است. من هم امروز نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم.»

«به همین دلیل از شما می‌خواهم چیزهایی را برایم توضیح دهید چون همان‌طور که گفتم خیلی فکر کرده‌ام.»

«بگو راجع به چه فکر می‌کردی؟»

«خوب این بو... راس... سیک.»

«او، بوراسیک. خوب، چه شده است؟»

«من چیز زیادی نمی‌دانم. آیا این هم اسید است؟ مثل اسید سولفوریک؟»

«خیر، مثل اسید سولفوریک نیست.»

«پس فقط برای کارهای آزمایشگاهی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد؟»

«در لابراتوارها با آن آزمایشی انجام نمی‌دهند. بلکه چیزی بی‌خاصیت و بی‌ضرر است.»

«یعنی حتی می‌توان آن را در چشم ریخت؟»

«بله، درست است. در واقع آن را برای همین کار استفاده می‌کنند.»

«پس ماجرا روشن شد. آقای چندرال لال شیشه سفید کوچکی با محتویات سفید دارد که آن را داخل آب گرم می‌ریزد و چشمش را با آن می‌شوید. او آن را در دستش بیشتر گذاشته بود و ناگهان یک روز ناپدید شد. او خیلی عصبانی بود. پس این همان بوراسیک است؟»

«ماجرای بوراسیک چیست؟»

«کم کم می‌گویم. اول باید کمی فکر کنم.»

«خوب، ولی زیاد در کار دیگران فضولی نکن، نمی‌خواهم جسد بعدی تو

باشی.»

### III

«والری، می‌توانی درباره موضوعی نظرت را به من بگویی؟»

«البته که می‌توانم، جین. هر چند که نمی‌دانم چرا مردم مشورت می‌کنند، چون اصلاً نظر دیگران را قبول نمی‌کنند.»

جین گفت: «این فقط مربوط به وجود انام می‌شود.»

«پس نباید از من بپرسی چون اصلاً وجود ندارم.»

«اووه، والری، از این حرفها نزن!»

والری درحالی که سیگاری را در می‌آورد گفت: «ولی، درست است من لباس قاجاق از پاریس می‌آورم، از قیافه وحشتناک زنهایی که به آرایشگاه می‌آیند، تعریف می‌کنم. وقتی دچار کمبود پول می‌شوم بدون بلیط سوار اتوبوس می‌شوم! ولی حرفت را بزن. موضوع چیست؟»

«مربوط به صحبت‌های نیگل سر میز صبحانه است. فکر می‌کنی اگر انسان جیزی در بلوه دیگران بداند، باید بگوید؟»

«عجب سؤال احمقانه‌ای! برای این سؤال پاسخ کلی وجود ندارد. چه چیز را می‌خواهی بگویی یا نگویی؟»

«درباره یک پاسپورت است.»

والری راست نشست و پرسید: «پاسپورت؟ پاسپورت کی؟»

«نیگل. او یک پاسپورت جعلی دارد.»

والری با نباوری گفت: «نیگل؟ من که باور نمی‌کنم. غیرممکن به نظر می‌رسد.»

«ولی دارد. شنیده‌ام که پلیس فهمیده است که سلیما چیزهایی درباره پاسپورت می‌دانسته است. فرض کن که سلیما ماجراهای پاسپورت را می‌دانسته و نیگل هم او را کشته است.»

«بعید است. من که نمی‌توانم باور کنم. ماجراهای پاسپورت چیست؟»

«خودم آن را دیدم.»

«چطور آن را دیدی؟»

«اتفاقی بود. دو سه هفته پیش توی کیف به دنبال چیزی می‌گشتم، اما ظاهراً اشتباهی داخل کیف نیگل را دیدم. هردوی آنها روی طاقچه اتاق نشیمن بودند.»

والری با مسخرگی خنده داد و گفت: «شوخی نکن! چه کار می‌کردی؟ فضولی یا جاسوسی؟»

جین با دلخوری پاسخ داد: «هیچکدام. نگاه کردن به کاغذهای خصوصی مردم تنها کاری است که هرگز نمی‌کنم. من از آن آدمهای فضول نیستم. فقط چو<sup>نه</sup> ذهنم مشغول بود و حواسم پرت بود کیف او را اشتباهی باز کردم و وقتی آن را می‌گشتم...»

«بین جین، نمی‌توانی فرار کنی. کیف نیگل خیلی بزرگتر از کیف تو است و رنگش هم کاملاً فرق می‌کند. حالا که داری به همه چیز اعتراف می‌کنی پس قبول کن که آدم فضولی هستی. بسیار خوب. تو این شанс را داشتی که کیف نیگل را بگردی و همین کار را کردي.»

جین برخاست و گفت: «والری اگر می‌خواهی نامه‌ربان، بسی انصاف و قسی القلب باشی، من...»

«برگرد، مگر بچه شده‌اي! ادامه بده. تازه علاقه‌مند شده‌ام. می‌خواهم همه چيز را بدانم.»

«خوب، آن پاسپورت را دیدم. ته کيف بود و اسمی رویش نوشته شده بود. استانفورد یا استانلی یا اسمی شبیه آن. فکر کردم خیلی عجیب است که نیگل پاسپورت کس دیگری را نگه می‌دارد. آن را باز کردم و دیدم عکس نیگل داخل آن است! پس به این ترتیب او دو شخصیت متفاوت دارد. نمی‌دانم به پلیس بگوییم یا نه؟ فکر می‌کنم چنین کاری وظیفه محسوب می‌شود؟» والری خندید و گفت: «بدآوردن جین. اتفاقاً توضیح ساده‌ای برای این مسئله وجود دارد. پتریشیا این موضوع را به من گفت. مقداری پول به نیگل رسید به شرط آن که اسمش را عوض کند. او هم این کار را کاملاً به صورت قانونی انجام داد. فکر می‌کنم اسم اصلی اش استانفیلد یا استانلی باشد.»

چهره جین به شدت تغییر کرد و گفت: «اوها!»  
«اگر باورت نمی‌شود از پتریشیا بپرس.»

«لا... خیر... حالا که تو می‌گویی، لازم نیست. باید اشتباه کرده باشم.» والری گفت: «امیدوارم دفعه دیگر شانس بهتری داشته باشی.»  
«منظورت را نمی‌فهمم.»

«تو خیلی دلت می‌خواهد ضربه کاری به نیگل بزنی، مگرنه؟ و او را به چنگ پلیس بیندازی؟»

«والری، شاید باورت نشود، اما فقط می‌خواستم به وظیفه‌ام عمل کرده باشم.» سپس اتاق را ترک کرد.

والری گفت: «برو به جهنم!»

چند ضربه به در زده شد و سالی وارد اتاق شد. «والری، چه شده است؟ خیلی ناراحت به نظر می‌رسی.»

«جین حالم را به هم می‌زند. دختر وحشتناکی است! به نظر تو احتمال این که جین، سلیای بیچاره را کشته باشد وجود ندارد؟ اگر او را دستگیر کنند

خیلی خوشحال می شوم.»

سالی پاسخ داد: «در این مورد با تو موافقم. اما چنین احتمالی وجود ندارد.  
فکر نمی کنم جین هیچ وقت کاری کند که مجبور به جنایت شود.»

«نظرت درباره خانم نیکولا تیس چیست؟»

«نمی دانم چه فکری بکنم ولی به زودی همه چیز را می فهمیم.»  
والری گفت: «حاضر م ده به یک شرط بیندم که او را کشته اند.»

«ولی چرا؟ اینجا چه اتفاقی می افتد؟»

«ای کاش می دانستم. سالی، هیچ وقت با دقت به مردم نگاه کرده ای؟»  
«منظورت از نگاه کردن چیست؟»

«خوب، نگاه کنی و فکر کنی: «تو هستی؟» سالی، فکر می کنم دیوانه ای  
اینجا زندگی می کند. نه از آن دیوانه هایی که فکر می کنند خیار هستند. بلکه  
یک دیوانه واقعی.»

سالی لرزید و گفت: «شاید همین طور باشد. اوه! انگار کسی روی قبرم راه  
می رود.»

#### IV

«نیگل، باید موضوعی را به تو بگویم.»

نیگل در حالی که داخل کشو دنبال چیزی می گشت، گفت: «خوب،  
پتریشیا، موضوع چیست؟ نمی دانم آن جزو ها را کجا گذاشته ام. فکر می کنم  
اینجا گذاشتم.»

«اوه نیگل، این کار را نکن! من تازه اینجا را مرتب کرده ام و تو همه چیز را  
به هم می ریزی.»

«اما من باید جزو هایم را پیدا کنم. مگرنه؟»

«نیگل، تو باید به حرفا هایم گوش کنی!»

«بسیار خوب، پتیرشیا. این قدر جدی نباش. موضوع چیست؟»  
«باید به مطلبی اعتراف کنم.»

نیگل با بی خیالی همیشگی اش گفت: «امیدوارم جنایت نباشد.»  
«البته که نیست!»

«خوب است. حالا بگو مرتكب چه گناهی شده‌ای؟»  
«یکی از دفعاتی که جورابهایت را دوختم، به اینجا آوردم تا در کشوی تو  
بگذارم...»  
«خوب؟»

«شیشه مورفین آنجا بود. همان که از بیمارستان برداشته بودی.»  
«بله، همان که به خاطرش من را مفصل دعوا کردی!»  
«ولی آن را در کشوی جورابهایت گذاشته بودی و هر کسی می‌توانست آن  
را پیدا کند.»

«چرا باید پیدا کنند؟ غیر از تو کس دیگری داخل کشوهای مرانمی‌گردد.»  
«خوب، به نظر من گذاشتن شیشه در آنجا، کار وحشتناکی بود. می‌دانم  
گفتی که پس از بردن شرط آن را نابود می‌کنی، اما تا آن موقع باید همانجا  
می‌ماند.»

«بله، درست است. اما هنوز اصل مطلب را نگفته‌ای.»  
«خوب، فکر کردم این کار اشتباهی است. به همین دلیل شیشه را برداشتم  
و خالی کردم و آن را با بی‌کربنات سودا پُر کردم. آنها دقیقاً شبیه هم بودند.»  
نیگل دست از جستجو جزوه‌هایش برداشت و گفت: «خدایا! تو واقعاً این  
کار را کردي؟ منظورت اين است که وقتی برای کولین و لن قسم می‌خوردم که  
آن مواد سولفات مورفین یا تارتاریت یا هر چیز دیگری است فقط بی‌کربنات  
سودا را جلوی آنها گذاشته بودم؟»  
«بله، بین...»

نیگل حرف او را قطع کرد و با اخم گفت: «اما فکر نمی‌کنم این مسئله  
شرط‌بندی ما را باطل کند، چون من که نمی‌دانستم...»

«اما نیگل، نگه داشتن آن مواد خیلی خطرناک بود.»  
 «او خدایا. پتریشیا، چرا همه چیز را این قدر بزرگ می کنی! حالا بگو با  
 مواد اصلی چه کار کردی؟»  
 «آنرا داخل شیشه بوراسیک ریختم و پشت کشوی دستمالها یم پنهان کردم.»  
 نیگل با تعجب به او نگریست و پرسید: «پتریشیا، شیوه تفکر تو واقعاً  
 عجیب است. آخر چرا این کار را کردی؟»  
 «احساس کردم آنجا امن تر است.»

«بین دختر، مورفین باید در قفسه‌ای دور از دسترس باشد، والا فرقی  
 نمی کرد در کشوی جوراب من باشد یا در کشوی دستمالهای تو.»  
 «ولی فرق می کرد. اتاق من خصوصی است ولی تو با یک نفر دیگر  
 شریک هستی.»

«فکر می کردی لن بیچاره قصد دارد مورفین را از من بدزد؟»  
 «نمی خواستم این موضوع را به تو بگویم، ولی حالا مجبورم. چون گم  
 شده است.»

«منظورت این است که پلیس آن را برداشته است؟»  
 «خیر، پیش از آن ناپدید شده بود.»  
 «منظورت این است که... بگذار همه چیز را روشن کنیم. الان یک شیشه  
 حاوی سولفات مورفین در این خانه وجود دارد که هر آن امکان دارد یک نفر  
 که دل درد دارد یک قاشق آن را بخورد؟ خدایا، پتریشیا! بین چه کار کردی! تو  
 که ناراحت بودی چرا آن را دور نریختی؟»

«چون فکر می کرم بالرزش است و به جای دور ریختن باید به بیمارستان  
 برگردانده شود. می خواستم همین که شرط را بردی آن را به سلیا بدهم تا سر  
 جایش بگذارد.»

«مطمئنی که آن را به او نداده ای؟»  
 «بله. نداده ام. منظورت این است که آن را به او دادم، او هم خورد و  
 خودکشی کرد. در نتیجه من مسئولم؟»

«آرام شو. آن شیشه کی ناپدید شد؟»

«دقیقاً نمی‌دانم. روز پیش از مرگ سلیما دنبال آن گشتم. اما آن را پیدا نکردم. فکر کردم آن را جای دیگری گذاشته‌ام.»

«پس روز پیش از مرگ سلیما ناپدید شد؟»

پتریشیا با چهره‌ای رنگ پریده پاسخ داد: «فکر می‌کنم مرتکب حماقت بزرگی شده‌ام.»

«این بیان لطیف و ظریف واقعیت است. واقعاً که مغز انسان تا چه حد می‌تواند سردرگم و گمراه باشد.»

«نیکل، فکر می‌کنی باید ماجرا را به پلیس بگویی؟»

«العتنی! فکر می‌کنم باید بگویی. و پس از آن مقصراً واقعی من خواهم بود.»  
«اووه نه، نیکل عزیز. من خودم...»

«من بودم که آن را دزدیدم. آن موقع ماجراهی هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید. اما حالا... می‌توانم حکم گناهکار بودن را در دادگاه بشنوم.»

«من متأسفم. وقتی آن را برداشتیم، هدفم...»

«هدف خوبی داشتی. می‌دانم. می‌دانم! بین پتریشیا، من که باورم نمی‌شود این مواد ناپدید شده باشد. شاید محل آن را فراموش کرده‌ای. گاهی چیزها را در جاهای اشتباه می‌گذاری.»

«بله، ولی...» کمی مکث کرد. تردید به چهره اخم آلودش چیره شد.

نیکل به تندي برخاست و گفت: «بیا به اتفاق برویم و همه جا را خیلی خوب بگردیم.»

«نیکل آنها لباسهای زیر من است.»

پتریشیا، در این شرایط بحرانی غر نزن. مسلماً چنین بطریقی را در میان

لباسهای زیر پنهان می‌کنی. دقیقاً مثل بقیه دخترها.»

«بله، ولی من مطمئن که...»

«تا وقتی که همه جا را نگشته‌ایم نمی‌توانیم مطمئن باشیم. من همه جا را خواهم گشت.»

چند ضربه به درزده شد و سالی فینچ وارد اتاق شد. چشمانش از تعجب باز ماندند. پتریشیا درحالی که جورابهای نیگل را به دست داشت روی تخت خواب نشسته بود و نیگل همه کشوها را باز کرده و در حال جستجو بود و اطرافش پر از لباسهای زیر زنانه بود. سالی پرسید: «محض رضای خدا بگویید چه کار می‌کنید؟»

نیگل گفت: «دنبال بی‌کربنات می‌گردم.»

«بی‌کربنات؟ برای چه؟»

نیگل با لبخند گفت: «دلم درد می‌کند و هیچ چیز به غیر از بی‌کربنات نمی‌تواند مرا خوب کند.»

«فکر کنم من دارم.»

«بی‌اثر است. باید حتماً از شیشه پتریشیا استفاده کنم. فقط همان نوع حال مرا خوب می‌کند.»

سالی گفت: «تو دیوانه‌ای. پتریشیا، او چه کار می‌کند؟»

پتریشیا با بی‌حوالگی سرش را تکان داد و گفت: «سالی، تو بی‌کربنات مرا ندیده‌ای. فقط کمی در ته شیشه باقی مانده بود.»

سالی با کنجکاوی و اخم به او نگریست، سرانجام گفت: «خیر، بگذار بیبینم. ا... خیر، چیزی یادم نمی‌آید. راستی، تمبر داری؟ می‌خواهم نامه‌ای پست کنم و تمبرهایم تمام شده است.»

«توی آن کشو است.»

سالی کشوی کوچک میز تحریر را باز کرد، بسته تمبرها را درآورد و یکی را جدا کرد و روی نامه‌ای که در دست داشت چسباند. بقیه تمبرها را سر جایش گذاشت و پول تمبر را روی میز گذاشت. «متشرکم. می‌خواهی نامه تو

را پست کنم؟»

«بله... نه... نه. بهتر است باز هم متظر شوم.»

سالی سر تکان داد و اتاق را ترک کرد.

پریشیا جورابهایی را که در دست داشت انداخت، انگشتانش را با حالتی

عصبی درهم فرو برد و گفت: «نیگل؟»

نیگل پاسخ داد: «بله؟» سپس توجهش را به کمد معطوف کرد و شروع به

گشتن جیب یک کت کرد.

«باید به یک چیز دیگر هم اعتراف کنم.»

«خدای بزرگ! دیگر چه کار کرده‌ای؟»

«من ترسم عصبانی شوی.»

«کار من از عصبانیت گذشته است. حالا حسابی من ترسم. اگر سلیماً با

موادی که من دزدیده‌ام مسموم شده باشد، حتی اگر مرا اعدام نکنند، سالها به

زندان خواهند انداخت.»

«این موضوع اصلاً ربطی به آن ماجرا ندارد. مربوط به پدرت است.»

نیگل ناگهان به سمت دختر چرخید و با چهره‌ای متغير پرسید: «چی؟»

«من دانی که خیلی مریض است. مگرنه؟»

«اصلاً برایم مهم نیست که چقدر مریض است.»

«دیشب اخبار رادیو گفت. سر آرتور استانلی، محقق مشهور شیمی در

وضعیت حساسی قرار گرفته است.»

«مشهور بودن خیلی خوب است چون وقتی مریض شوی همه دنیا

من فهمند.»

«نیگل، اگر او در حال مرگ است، باید با او آشنا کنی.»

«غیرممکن است!»

«اما او در حال مرگ است!»

«او موقع مرگ هم مثل گذشته است!»

«نیگل این قدر دلخور و نامهربان نباش.»

«گوش کن پتریشیا. پیش از این یک بار به تو گفتم که او مادرم را کشت.»  
 «می دانم که گفتی و می دانم که مادرت را دوست داشتی. در ضمن می دانم که گاهی هم اغراق می کنی. خیلی از شوهرها نامهربان و بدون احساس هستند و همین باعث ناراحتی و اندوه زنایشان می شود. اما گفتن این که پدرت مادرت را کشته است، اصلاً درست نیست و حقیقت ندارد.»

«تو چیزهای زیادی می دانی، مگرنه؟»

«می دانم که سرانجام یک روز از این که پیش از مرگ پدرت با او آشتب نکرده‌ای، پشیمان خواهی شد. به همین دلیل... به همین دلیل من... من نامه‌ای برای پدرت نوشتم تا به او بگویم...»

«تو برای او نامه نوشت‌ای؟ همان نامه‌ای که سالی می خواست پست کند؟» سپس به سمت میز تحریر رفت و گفت: «آها.» و با انگشتانی عصبی نامه را که آدرس و تمبر داشت، با سرعت برداشت و پاره پاره کرد و به سطل زباله ریخت. «حالا درست شد! از تو می خواهم که دیگر چنین کاری نکنی.»  
 «نیکل، رفتارت خیلی بچگانه است. تو می توانی نامه‌ها را پاره کنی اما نمی توانی جلوی مرا برای نوشتمن نامه دیگری بگیری.»

«تو واقعاً احساساتی هستی. فکر کردی وقتی گفتم پدرم مادرم را کشت، فقط یک حقیقت مبهم و غیرمستقیم را بیان کردم؟ مادرم به خاطر مصرف زیاد مدینال مرد. آنها در دادگاه گفتند که او اشتباهی این دارو را خورده است. اما او اشتباه نکرده بود. پدرم عمداً این کار را کرد. او می خواست با زن دیگری ازدواج کند اما مادرم حاضر به طلاق گرفتن نبود. این یک داستان ساده جنایی است. اگر تو به جای من بودی چه می کردی؟ او را تحولی پلیس می دادی؟ مادرم مسلماً چنین چیزی را نمی خواست... بنابراین من تنها کاری را که می توانستم، انجام دادم. همه چیز را به آن حقه باز گفتم و او را ترک کردم. حتی اسمم را عوض کردم.»

«نیکل... متأسفم... نمی دانستم...»

«خوب، حالا می دانی. آرتور استانلی مشهور و محترم با آن تحقیقاتش

درباره پنی سیلین... اما زن مورد علاقه‌اش با او ازدواج نکرد. از او جدا شد.  
فکر می‌کنم حدس زد که پدرم چه کار کرده است...»  
«نیگل عزیز... چقدر دردناک است... واقعاً متأسفم.»  
بسیار خوب. دیگر در این باره صحبت نخواهیم کرد. بگذار دنبال این  
بی‌کربنات لعنتی بگردیم. حالا خوب فکر کن که با آن چه کردی؟ دقت کن.  
فکر کن.»

## VI

ژنویو با هیجان زیادی وارد سالن نشیمن شد و با لحنی برانگیخته به  
دانشجویانی که آنجا جمع شده بودند، گفت: «من می‌دانم و مطمئنم که چه  
کسی سلیماً را کشته است.»

رنه پرسید: «چه کسی مجرم است و چه دلیلی برای این نظرت داری؟»  
ژنویو با احتیاط به همه حاضران در سالن نگریست. سپس صدایش را  
پایین آورد و گفت: «نیگل چمن»  
«نیگل چمن؟ ولی چرا؟»

«گوش کنید. الان داشتم از راه رو می‌گذشتم تا از پله پایین بیایم صدایی را  
در اتاق پتریشیا شنیدم. نیگل صحبت می‌کرد.»

جين بالحن پر ظنی پرسید: «نیگل؟ در اتاق پتریشیا؟»

«گفت که پدرش، مادرش را کشته است و به همین دلیل اسمش را عوض  
کرده است. همه چیز روشن است. پدر او یک قاتل است، نیگل هم این  
خلاصت را به ارث برده...»

آقای چندرال لال که از این فکر خوشش آمده بود، گفت: «بله، ممکن است.  
نیگل خیلی وحشی و غیرعادی است. اصلاً به خودش مسلط نیست. شما  
موافقید؟» او این سؤال را از آکیبومبو پرسید. آکیبومبو سر تکان داد و با

لبخندی که دندانهای سفیدش را به نمایش می‌گذاشت، نظر دانشجوی هندی را تأیید کرد.

جین گفت: «من همیشه احساس می‌کردم که نیگل رفتار و احساساتی غیرعادی دارد... او شخصیتی کاملاً منحط دارد.»

آقای احمد علی گفت: «جنایت جنسی بوده است. او دوستهای دخترش را می‌کشد. چون آنها خوب و محترم هستند و می‌خواهند ازدواج کنند.»

لئونارد بیتسون گفت: «چرند است.»

«چه گفتید؟»

«گفتم چرند است!»

## I

نیگل درحالی که در یکی از اتاقهای قرارگاه پلیس نشسته بود، با حالتی عصبی به چشمان جدی بازرس شارپ نگریست. او با اندکی مشکل، تازه صحبتش را به پایان برده بود.

«آقای چیمن، آیا می‌دانید مطلبی که گفتید، خیلی جدی است؟ بله، خیلی جدی.»

«البته که می‌دانم. اگر فکر نمی‌کردم مهم است، به اینجا نمی‌آمدم.»  
 «گفتید خانم لین نمی‌تواند به یاد بیاورد که شیشه بی‌کربنات که حاوی مورفین بوده را کجا گذاشته است؟»

«او خیلی سردرگم شده است. هرچه بیشتر فکر می‌کند، سردرگم‌تر می‌شود. می‌گفت او را دستپاچه می‌کنم. حالا که به اینجا آمده‌ام او سعی داشت در آرامش و سکوت فکر کند.»

«بهتر است همین الان به خیابان هیکوری بروم.»

درحالی که بازرس صحبت می‌کرد تلفن زنگ زد. گروهبانی که در حال نوشتن اظهارات نیگل بود، دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت. او کمی گوش کرد و گفت: «خانم لین است. می‌خواهد با آقای چیمن صحبت کند.» نیگل روی میز خم شد و گوشی را گرفت و گفت: «پتریشیا؟ من نیگل هستم.»

صدای دختر که به تن‌ی نفس می‌کشید و با سرعت صحبت می‌کرد شنیده

می شد. او گفت: «نیگل. فکر می کنم فهمیدم! منظورم این است که حالا می دانم چه کسی آن را از کشی دستمالهايم برداشته است... می دانی... منظورم این است که فقط یک نفر...» صدا قطع شد.

«پتریشیا؟ الو؟ آنجایی؟ کی آنجا است؟»

«الان نمی توانم بگویم. بعداً. به خوابگاه برمی گردی؟»

گوشی آنقدر نزدیک بود که گروهبان و بازرس بتوانند صحبت آنها را به وضوح بشنوند. بازرس به پاسخ نگاههای پرسشگر نیگل سر تکان داد و گفت: «بگو فوراً می آیم.»

نیگل گفت: «ما فوراً می آیم. همین الان حرکت می کنیم.»

«بسیار خوب. من در اتاقم می مانم.»

«فعلاً خدا حافظ.»

هنگام رفتن به خیابان هیکوری صحبت چندانی ردوبدل نشد. شارپ اندیشید آیا سرانجام سرنخی به دست آمده است؟ آیا پتریشیا لین مدرک معتبری ارائه خواهد کرد؟ یا فقط حدس و گمان است؟ مسلماً او چیزی را به یاد آورده که به نظرش خیلی مهم بوده است. حدس زد که دختر از تلفن سالن نشیمن استفاده کرده و مجبور بوده با احتیاط صحبت کند و مواضع حرفهایش باشد. این موقع شب آنجا باید شلوغ باشد.

نیگل در خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری را با کلیدش باز کرد و همگی وارد خانه شدند. شارپ از میان در نیمه باز سالن نشیمن توانست موی قرمز سر لئونارد بیتسون را که روی کتابی خم شده بود، ببیند. نیگل آنها را از راه پله و راهرو به سمت اتاق پتریشیا راهنمایی کرد، در زد و وارد اتاق شد.

«سلام پتریشیا، ما...»

اما در اثر حبس شدن نفس در سینه صدایش خفه شد. او بدون حرکت ایستاد. بازرس شارپ از روی شانه او همه چیز را دیده بود. پتریشیا لین روی زمین افتاده بود. بازرس به آرامی نیگل را کنار زد، جلو رفت و کنار بدن دختر

زانوزد. سر پتريشيا را بلند کرد، نبض گردن او را بررسی کرد سپس سر را به همان حالت اولیه گذاشت. او برشاست، در چهره‌اش غم و اندوه نقش بسته بود.

نيگل با صدای بلند و غيرطبيعي گفت: «نه، نه، نه.»  
 «بله آقای چپمن، او مرده است.»  
 «نه، نه، نه. پتريشياي احمق عزيز. چطور...»

«با اين اسلحه‌اي ساده که با سرعت تهيه شده است. يك مجسمه سنگ مرمر داخل جوراب پشمی. ضربه به پشت سر وارد شده است. اسلحه‌اي با كارآيی فوق العاده. آقای چپمن، او نفهمide است که چه اتفاقی برایش افتاده است.»  
 نيگل لرزان بر لبه تخت نشست و گفت: «اين يکی از جورابهاي من است... من خواست آن را رفوکند... او ه خدايا، من خواست آن را رفوکند...»

ناگهان شروع به گريه کرد. او مثل يك بچه بی اراده گريه کرد.

شارپ به کارش ادامه داد و گفت: «او حتماً قاتل را می‌شناخته است. کسی که جوراب را برداشته و سنگ را داخل آن گذاشته است. اين سنگ را می‌شناسيد؟» سپس جوراب را تا زد تا سنگ آشکار شود. نيگل در حالی که گريه می‌کرد، نگاه کرد و گفت: «اين همیشه روی میز پتريشيا بود.» بعد صورتش را در دستانش پنهان کرد و گفت: «او، پتريشيا... پتريشيا! بدون تو چه کار کنم!»

ناگهان صاف نشست و موهای نامرتبش را کنار زد و گفت: «خودم قاتل را می‌کشم! جنايتکار پست! او را می‌کشم!»

«آقای چپمن، آرام باشيد. بله، احساس شما را درک می‌کنم. کار بيرحمانه‌اي بوده است.»

«پتريشيا هیچ وقت به کسی آزار نرسانده بود...»

با زرس شارپ در حالی که کلمات آرامبخشی بيان می‌کرد، او را از اتاق بیرون برد. سپس به اتاق برگشت. روی جسد دختر خم شد و به آرامی چيزی را از بين انگشتان او بیرون آورد.

## II

ژرونيمو درحالی که عرق از پيشانی اش سرازير بود با چشماني وحشت زده به تک تک حاضران نگريست. «من نه چيزی ديده‌ام و نه چيزی شنیده‌ام. اصلاً هیچ چيز نمی‌دانم. با ماریا در آشپزخانه بودم. دستگاه را روشن کردم تا پنیر خرد کنم.»

شارپ حرف او را قطع کرد و گفت: «هیچ کس تو را متهم نمی‌کند. فقط می‌خواهیم چند چيز را مشخص کنیم. در یک ساعت گذشته چه کسانی از خانه خارج یا به خانه وارد شده‌اند؟»  
«نمی‌دانم. از کجا بدانم؟»

«اما تو می‌توانی به راحتی از پنجره آشپزخانه رفت و آمد هارا بیینی. مگرنه؟»  
«شاید، بله.»

«پس حرف بزن.»

«در اين موقع روز همه می‌آيند و می‌روند.»  
«بين ساعت شش تا شش و نيم که ما به اينجا رسيدیم، چه کسانی در خانه بودند؟»

«همه بودند به غير از آقای نیگل، خانم هوبارد خانم هاب هاوس.»  
«آنها چه زمانی بیرون رفتند؟»  
«خانم هوبارد پيش از چای عصر بیرون رفتند و هنوز برنگشته‌اند.»  
«ادame بده.»

«آقای نیگل پيش از ساعت شش با ناراحتی بیرون رفت. حالا هم با شما برگشت.»

«بله، درست است.»

«خانم والرى ساعت شش بیرون رفت. درست موقعی که ساعت زنگ زد.

لباس زیبایی برای جشن پوشیده بود.»

«بقیه اینجا بودند؟»

«بله قربان. همه اینجا بودند.»

شارپ به دفتر یادداشت نگاه کرد. ساعت تلفن پتریشیا را در آنجا نوشه بود. دقیقاً هشت دقیقه پس از شش.»

«بقیه همه خانه بودند؟ در این مدت هیچ کس برنگشت؟»

«فقط خانم سالی. او با نامه‌ای به اداره پست رفت و برگشت.»

«می‌دانی چه ساعتی برگشت؟»

ژرونیمو اخمن کرد و پاسخ داد: «وقتی اخبار را می‌گفتند، برگشت.»

«بنابراین پس از ساعت شش برگشت؟»

«بله قربان.»

«چه قسمتی از اخبار بود؟»

«بادم نیست، قربان. اما پیش از اخبار ورزشی بود. چون همیشه وقتی اخبار ورزشی شروع می‌شود، رادیو را خاموش می‌کنیم.»

شارپ لبخندی زد. تحقیقات گسترده‌ای در پیش داشت. نیگل چپمن، والری هاب‌هاوس و خانم هوبارد حسابشان از بقیه جدا بود. و این به معنی بازجویی طولانی و خسته کننده‌ای بود. چه کسی در اتاق نشیمن بود؟ چه کسی آنجا را ترک کرده بود؟ کی؟ چه کسی می‌توانست شهادت دهد. علاوه بر آن دانشجوهای آسیایی و آفریقایی اهمیت زیادی برای زمان قائل نبودند و همین کار را مشکلتر می‌کرد. اما این وظیفه باید انجام می‌شد.

### III

فضای اتاق خانم هوبارد اندوهبار بود. او که هنوز لباس بیرون به تن داشت با چهره‌ای گرفته و خسته روی مبل نشسته بود. شارپ و گروهبان کاب پشت

میز کوچکی نشسته بودند. شارپ گفت: «فکر می‌کنم او از اینجا تلفن کرده بود. حدود ساعت شش و هشت دقیقه عده زیادی به سالن نشیمن رفت و آمد کرده‌اند و هیچ‌کس صدای صحبت تلفنی را نشنیده و یا استفاده از آن را ندیده است. البته زمانهای آنها قابل اعتماد نیست. بیشتر آنها هرگز به ساعت نگاه نمی‌کنند. با این حال فکر می‌کنم او برای تلفن به قرارگاه پلیس احتمالاً به اینجا آمده است. خانم هوبارد شما بیرون بودید، ولی آیا این در را قفل کرده بودید؟»

خانم هوبارد به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «خانم نیکولاویس همیشه آن را قفل می‌کرد. اما من نمی‌کردم.»

«خوب. پتریشیا لین که چیز مهمی را به یاد آورده بوده، به اینجا می‌آید تا تلفن بزند. سپس درحالی که صحبت می‌کرده در باز شده و شخصی او را دیده و یا داخل اتاق شده است. پتریشیا هم صحبت‌ش را قطع می‌کند. آیا آن شخص همان کسی بوده که پتریشیا می‌خواسته معرفی کند؟ یا فقط از روی احتیاط این کار را کرده است؟ هر دو مورد امکان‌پذیر است اما من احتمال اول را می‌پذیرم.»

خانم هوبارد گفت: «قاتل هرکس که بوده او را تا اینجا تعقیب کرده است. شاید از بیرون صحبت‌های او را گوش داده سپس وارد اتاق شده تا پتریشیا تواند حرفهایش را ادامه دهد.»

«و بعد...»

چهره شارپ گرفته شد. او ادامه داد: «آن شخص درحالی که خیلی آرام و عادی صحبت می‌کرده با پتریشیا به اتاقش رفته است. شاید پتریشیا ماجرا گم شدن بی‌کربنات را تعریف کرده یا این که شخص دیگری همه ماجرا را توضیح داده است.»

خانم هوبارد به تندا گفت: «طوری صحبت می‌کنید که انگار قاتل زن است.»

«این یک اتفاق مسخره و ساده بود! وقتی جسد را پیدا کردیم نیکل چمن

گفت: «قاتل را می‌کشم. آن مرد را خواهم کشت.» واضح است که در نظر نیگل قاتل مرد است. شاید به این علت که خشونت و مردها در ذهن او تداعی کرده‌اند. یا شاید به مرد خاصی مشکوک باشد. در این صورت باید علت ظن او را بفهمیم. اما به نظر من قاتل زن است.»

«چرا؟»

«به این دلیل که او با پتریشیا به اتفاقش رفته، کسی که با او صمیمی بوده است، پس دختر بوده است. مردها به اتفاقهای دخترها نمی‌روند، مگر به دلیل بسیار مهمی. مگرنه خانم هوبارد؟»  
«بله. گرچه این قانونی لازم‌الاجرا و اکید نیست ولی همه به آن عمل می‌کنند.»

«قسمت دیگر خانه از اینجا کاملاً جدا است، مگر از طریق طبقه پایین. چون قبلًاً نیگل و پتریشیا اینجا در حال صحبت بوده‌اند، احتمالاً حرفهای آنها را شنیده بوده، پس باید زن باشد.»

«بله، منظورتان را فهمیدم. به نظر می‌رسد که دخترها نصف وقت‌شان را صرف گوش کردن از سوارخ کلید می‌کنند.»

سپس چهره‌اش باز شد و بالحنی که حکایت از عذرخواهی می‌کرد گفت:  
«این خیلی بعید و دور از ذهن است. گرچه این دو خانه خیلی محکم ساخته شده‌اند. اما داخل آن را خیلی تغییر داده‌اند. بعضی از دیوارها مثل کاغذ می‌ماند و انسان همه چیز را در طرف دیگر می‌شنود. باید بگویم که جین خیلی فضول و جاسوس است. طبیعتاً از این نوع زنها است. وقتی ژنویو حرفهای نیگل به پتریشیا را در مورد اینکه پدرش مادرش را کشته است شنید، ایستاد و همه چیز را گوش کرد.»

با زرس سر تکان داد.. او که شهادتهای سالی فینچ، جین تامالینسون و ژنویو را شنیده بود، گفت: «همسایه‌های دو طرف پتریشیا چه کسانی هستند؟»

«ژنویو پشت این دیوار است، اما این دیوار اصلی است و خیلی محکم

است. الیزابت جانستون هم طرف دیگر و نزدیک به پله‌ها است. این دیوار خیلی نازک است.»

«خوب، این مشکل را کمی ساده‌تر می‌کند.»

«دختر فرانسوی پایان صحبت‌های آنها را شنیده بود. سالی فینچ هم پیش از رفتن برای پست نامه‌اش اینجا بود. همین حقیقت خودبخود آنها را از دیگران مبرا می‌کند. همه به غیر از الیزابت جانستون که می‌توانسته همه صحبت‌های آنها را از پشت دیوار نازک بشنود، البته به شرط آنکه در اتاقش بوده باشد. اما ثابت شده است که وقتی سالی فینچ برای پست نامه‌اش بیرون رفت، او در اتاق نشیمن بوده است.»

«آیا او تمام مدت را در سالن نشیمن گذرانده بود؟»

«خیر. یکی دو بار برای آوردن کتابی که فراموش کرده بود، بالا رفت. طبق معمول هیچ‌کس نمی‌تواند زمان دقیق آن را به یاد بیاورد.»

خانم هوبارد با یأس گفت: «هر کدام از آنها می‌تواند مقصرا باشد.»

«تا جایی که مربوط به شهادتهای آنها می‌شود، بله. اما ما مدارک دیگری هم داریم.» سپس پاکت کاغذی کوچک را از جیبش درآورد.

خانم هوبارد پرسید: «آن چیست؟»

شارپ بالبخندی پاسخ داد: «چند تار مو. آنها را از میان انگشتان پتریشیا لین بیرون آوردم.»

«منتظرتان این است که...»

چند ضربه به در زدند. بازرس گفت: «بفرمایید.» در باز شد و آقای آکیومبو وارد شد. او که لبخندی بر لب داشت گفت: «کاری داشتم.»

«بله، بفرمایید آقای...!... چه کار داشتید؟»

«فکر می‌کنم باید مسائلی را به شما بگویم که از اهمیت زیادی درباره این واقعه غم‌انگیز برخوردار است.»

## ۱۸

بازرس شارپ با کمی خستگی و بسی صبری گفت: «بفرمایید آفای آکیبومبو، ماجرا را تعریف کنید.» صندلی‌ای به آکیبومبو تعارف کرد. او روی کسانی که با توجه و کنجکاوی به او می‌نگریستند، نشست.

«متشکرم. حالا می‌توانم شروع کنم؟»

«بله، بفرمایید.»

«بسیار خوب. من گاهی درد ناراحت‌کننده‌ای در معده‌ام احساس می‌کنم.»

«راستی؟»

«بله، دلم درد می‌گیرد و مريض می‌شوم. البته خانم سالی اين طور می‌گويد.»

بازرس شارپ درحالی که به این توضیحات گوش می‌کرد، با بسی صبری گفت: «بله، بله. برایتان متأسفم. اما ماجرای اصلی را برایمان بگویید.»

«شاید به دلیل غذای نامناسب باشد. احساس می‌کنم معده‌ام خیلی پر می‌شود. فکر می‌کنم به علت کمی گوشت و زیادی کردهایدرات باشد.»

بازرس ناخودآگاه گفت: «منظور تان کربوهیدرات است. اما من که نمی‌فهم...»

«گاهی قرصهای کوچک سودا و گاهی هم پودر معده می‌خورم. مهم نیست چه می‌خورم چون پس از آن هوای زیادی به دهانم می‌آید، مثل این.» و بعد آروغ بزرگی زد و بالبخند ادامه داد: «آن وقت احساس می‌کنم که حالم

خیلی خیلی بهتر می شود.»  
 چهره بازرس از ناراحتی کم کم کبود می شد.  
 خانم هوبارد با قدرت گفت: «ما این مطالب را می دانیم. قسمت اصلی را تعریف کن.»

«بسیار خوب. این ماجرا اوائل هفته پیش اتفاق افتاد، ولی روز آن را به یاد نمی آورم. غذا ماکارونی خوشمزه‌ای داشتیم. من هم زیاد خوردم و حالم بد شد. باید تکالیفم را برای استادم انجام می دادم اما با شکم پر نمی توانستم. در سالن نشیمن بودم و فقط الیزابت آنجا بود. از او پرسیدم: بی کربنات یا پودر معده دارید. مال خودم تمام شده است. گفت: خیر. ولی موقعی که یکی از دستمالهای پتریشیا را سر جایش می گذاشت، یک شیشه در کشوی پتریشیا دیدم. الان برایت می آورم. پتریشیا ناراحت نمی شود. سپس به طبقه بالا رفت و با شیشه بی کربنات سودا برگشت. فقط کمی در ته شیشه باقی مانده بود. از او تشکر کردم و به دستشرسی رفتم و یک قاشق آن را در لیوان ریختم و خوردم.»

«یک قاشق؟ یک قاشق! خدای بزرگ!»  
 بازرس با تحریر به او خیره شد. گروهبان کاب با چهره‌ای متعجب و متحیر به جلو خم شد. خانم هوبارد ناخودآگاه گفت: «راسپوتین!»  
 «شما یک قاشق پُر مورفین خوردید؟»  
 «البته فکر می کردم بی کربنات است.»  
 «بله، بله. اما نمی دانم چرا الان اینجا نشسته‌اید.»

«پس از آن مریض شدم. مریضی واقعی. به دلیل پری معده نبود بلکه درد خیلی بدی در معده‌ام داشتم.»  
 «من که نمی دانم چرا نمرده‌اید!»

خانم هوبارد گفت: «راسپوتین. دشمنانش بارها و بارها به او به مقدار زیادی سم دادند ولی او نمی مرد!»  
 آکیو مبو ادامه داد: «فردای آن روز وقتی حالم بهتر شد شیشه را که مقدار

كمى پودر در ته آن بود، به داروخانه بردم و از آنها خواستم به من بگويند چه خورده‌ام که حالم را خراب کرده است؟  
«خوب؟»

«به من گفتند بعداً برگرم. وقتی برگشتم گفتند: تعجبی ندارد! این اصلاً بی‌کربنات نیست. این بوراسیک است. اسید بوراسیک. می‌توان آن را به چشم زد اما اگر یک قاشق از آن را بخورید مریض می‌شوید.»

بازرس با سردرگمی به او خیره شد و گفت: «بوراسیک؟ اما بوراسیک چطور توی آن شیشه رفته بود؟ پس چه اتفاقی برای مورفين افتاده بود؟ خدا آبا!!»

«من خیلی فکر کردم.»

«فکر می‌کردید؟ راجع به چه فکر می‌کردید؟»

«به خانم سلیا و چگونگی مرگ او فکر می‌کردم. این که یک نفر پس از مرگ او به آن اتاق رفته شیشه خالی مورفين و تکه کاغذی را که نوشته بود خودکشی کرده، آنجا گذاشته بود.»

آکیبومبو مکثی کرد ولی وقتی بازرس سر تکان داد، ادامه داد: «از خودم پرسیدم چه کسی می‌توانسته این کار را بکند؟ فکر کردم این کار برای دخترها ساده ولی برای مردها خیلی سخت است، چون مجبور بوده از پله‌های ساختمان ما پایین برود سپس از پله‌های سمت خانمها بالا رود. شاید شخصی بیدار می‌شد و صدای او را می‌شنید یا او را می‌دید. دوباره فکر کردم فرض کنید که قاتل فردی از خانه ما باشد، و همسایه اتاق خانم سلیا باشد. بیرون اتاق او بالکنی وجود دارد و بیرون اتاق سلیا هم یک بالکن دیگر. سلیا به دلایل بهداشتی پنجره اتاقش را باز گذاشته و خوابیده بوده است. پس اگر آن شخص قوی و ورزشکار باشد می‌تواند از روی یک بالکن به طرف دیگری بیزد.»

خانم هوبارد گفت: «اتاق همسایه سلیا در ساختمان کناری است. بگذارید بیسم، آن اتاق مال نیگل و...»

بازرس گفت: «لن بیتسون.»

آکیبومبو با اندوه گفت: «او مرد خيلي خوبی است و برای من خيلي مهربان بوده است. اما از لحاظ روانی انسان نمی‌داند که دیگران در درونشان چه می‌گذرد. درست است، مگرنه؟ این یک نظریه علمی است. آقای چندرالال از این که پودر بوراسیک اش را برداشته بودند خيلي عصبانی شد. بعدها وقتی از او پرسیدم چه کسی آن را برداشته، به من گفت شنیده لن بیتسون آن را برداشته است.»

«مورفین از کشوي نیگل برداشته شده و بوراسیک به جای آن گذاشته شده و پس از آن پتريشيا لين بی‌کربنات سودا را با چيزی که فکر می‌کند مورفین است، جابجا می‌کند. درحالی که آن پودر بوراسیک بود... بله... فهمیدم...»

آقای آکیبومبو مذکونه پرسید: «من به شما کمک کردم، درست است؟» «بله، ما خيلي از شما متشکریم. اما... این مطالب را جایی تکرار نکنید.» «خیر قربان. خيلي مواظب خواهم بود.» آقای آکیبومبو تعظیم مختصری کرد و از اتاق بیرون رفت.

خانم هوبارد با صدای ناراحتی گفت: «لن بیتسون؟ اوه! نه.» شارپ به او نگریست و پرسید: «دلтан نمی‌خواهد لن بیتسون مجرم باشد؟»

«من علاقه خاصی به او دارم. می‌دانم که گاهی عصبانی می‌شود اما در مجموع خيلي خوب به نظر می‌رسد.»

«این حرف را راجع به خيلي از مجرمین زده‌اند.» سپس به آرامی پاکتش را باز کرد. خانم هوبارد حرکات او را دنبال کرد و به جلو خم شد تا بهتر ببیند. دو تار موی قرمز کوتاه و مجعد در آن بود...

خانم هوبارد گفت: «اوه! خدای من.»

«بله. تجربه نشان می‌دهد که هر قاتلی سرانجام مرتکب اشتباهی می‌شود.»

## I

هرکول پوارو گفت: «دوست عزیز، این زیبا است. واضح. زیبا و واضح.» بازرس گفت: «اطوری حرف می‌زنی که انگار راجع به سوب حرف مو، زنی. شاید برای شما واضح باشد اما برای من که در پرده ضخیمی از ابهام فرو رفته است.»

«حالانه. اما همه چیز درست سر جایش قرار می‌گیرد.»  
«حتی این؟»

بازرس شارپ نمایشی را که جلوی خانم هوبارد بازی کرده بود، تکرار کرد. پاسخ پوارو تقریباً شبیه پاسخ شارپ بود.  
«آه... بله. شما چه اصطلاحی دارید؟... اشتباه عمدی.» آنها به هم نگریستند. پوارو گفت: «هیچ کس آنقدر که خود تصور می‌کند باهوش نیست.»

بازرس شارپ وسوسه شد بپرسد: حتی هرکول پوارو؟  
«بقیه کارها مرتب است؟»  
«بله، فردا عملیات شروع می‌شود.»  
«خودت هم می‌روی؟»

«خیر، من به خانه شماره ۲۶ خیابان هیکوری می‌روم. کاب رهبری عملیات را به عهده خواهد داشت.»  
«امیدوارم موفق شود.»

هرکول پوارو و بازرس شارپ لیوانهایشان را برداشتند. بازرس گفت: «من هم همین طور.»

## II

گروهبان کاب گفت: «در این گونه اماکن به چه چیزهایی فکر می‌کنند.» او با تحسین به تابلوها و پنجره آرایشگاه سابرینا نگاه می‌کرد. تابلو آن با شیشه‌ها و لامپهای رنگین ساخته شده بود. ویترین هم بالوازم آرایش و لباس زیر زنانه به زیبایی تزیین شده بود. مقداری جواهرات مصنوعی هم به نمایش گذاشته شده بود. کارآگاه مک‌کرا با نارضایتی گفت: «این کفر است. اینجا بیشتر شبیه خانه شیطان است.»

«شیطان نباید هم خوب باشد.»

«خوب، نمی‌توانی تکذیب کنی که هبوط مربوط به آدم و حوا و باغ بهشت و شیطان و جهنم است و همه اینها مربوط به مذهب است. مگرنه؟»

گروهبان کاب وارد این بحث جنجال‌برانگیز نشد. او به همراه پلیس دیگری وارد ساختمان شد. آنها در میان تزئینات و رنگ صورتی دیوار هیچ هماهنگی‌ای با محیط نداشتند. زن لاگری بالباس بلند صورتی به سمت آنها آمد. طوری حرکت می‌کرد که گویی شناور است و اصلاً قدم برنمی‌دارد.

گروهبان کاب کارت شناسایی اش را نشان داد و گفت: «صبح بخیر، خانم.»

زن جوان با نگرانی خودش را عقب کشید. زن میانسال دیگری که به زیبایی اولی بود، پیش آمد. او هم سرانجام کنار رفت و زن مسن تری که موهایی خاکستری داشت و مهر اشرافیت بر چهره‌اش نقش بسته بود، جلو آمد. او با چشمان خاکستری و پرسشگر ش به چشمان ثابت و جدی گروهبان کاب نگریست و گفت: «این خیلی غیرعادی است. از این طرف بفرمایید.»

او آنها را از میان سالنی عبور داد. وسط سالن میزی قرار داشت که

مقداری روزنامه و مجله بدون نظم روی آن ریخته شده بود. دور تا دور سالن اتاقکهایی وجود داشت که با پرده از سالن جدا می‌شدند. از میان همین پرده‌ها کارمندان لباس صورتی که مشغول کار روی موهای زنان بودند، دیده می‌شدند. مدیره سالن آنها را به دفتر کارش برد. آنجا میز بزرگی با چند صندلی و پرتو نوری شدید جلب نظر می‌کرد.

او گفت: «من خانم لوکاس<sup>۱</sup> مالک اینجا هستم. امروز شریکم خانم هاب‌هاوس سر کار نیامده‌اند.»

گروهبان کاب که خودش از این مسئله باخبر بود، گفت: «راستی!»

خانم لوکاس گفت: «این مجوز بازرگی و جستجو خیلی مهم است. اینجا دفتر کار خانم هاب‌هاوس است. امیدوارم که این کار باعث ایجاد ناراحتی برای مشتریان نشود.»

«لازم نیست نگران این مسئله باشید. بعيد است چیزی که ما به دنبالش هستیم در سالن باشد. او آنقدر صبر کرد تا مدیره با بی‌میلی آنجا را ترک کند. سپس به اطراف اتاق کار والری هاب‌هاوس نگریست. پنجه منظرهای از ساختمانهای بازرگانی دیگر را به نمایش گذاشته بود. دیوارها به رنگ خاکستری روشن بودند و دو فرش زیبای ایرانی روی زمین پهن شده بودند. چشمان او از گاو‌صندوق دیواری به میز دوخته شد.

کاب گفت: «توی گاو‌صندوق نیست. چون خیلی آشکار است.»

یک ربع بعد گاو‌صندوق و کشوهای میز تمام رازشان را بر ملاکرده بودند.

مک‌کرا که طبعاً منفی گرا بود گفت: «ظاهراً همه جا پاک است.»

کاب پاسخ داد: «ما تازه کارمان را شروع کرده‌ایم.»

او تمام محتویات کشوها را با نظم در گوشه‌ای قرار داده بود و شروع به برگرداندن کشوها کرد. سپس با شادی گفت: «بفرما، دوست عزیز.»

در زیر پایین‌ترین کشو با نوار چسب نیم دوجین دفترچه آبی رنگ با حروف

طلایی چسبانده شده بودند.  
گروهبان کاب گفت: «پاسپورت، صادره توسط وزارت امور خارجه سلطنتی. خدا این آدمهای ساده‌لوح را بیخشد.» درحالی که کاب پاسپورتها را باز می‌کرد، مک‌کرا با علاقه برای مقایسه عکسها به جلو خم شد.

«اصلًا به نظر نمی‌آید که همه آنها یک زن باشند، مگرنه؟» پاسپورتها با نامهای مختلفی صادر شده بودند: خانم دسیلووا، ایرنه فرنچ، الگا کوهن، نینا مزوریر، خانم گلادیس توomas و خانم مویرا اوئنیل. عکسها مربوط به زنانی با سنها بین بیست و پنج تا چهل سال بود.

کاب گفت: «اثر آرایش مو است. موهای صاف، مجعد، مواج، کوتاه، بلند و غیره. برای عکسهاي الگا کوهن و توomas کارهایی با دماغ و گونه‌هاییش کرده است. دو پاسپورت دیگر هم وجود دارد. خانم محمودی اهل الجزایر و شیلادو نوان اهل ایرلند. فکر می‌کنم به همه این اسمها حساب بانکی دارد.» «کمی پیچیده است. مگرنه؟»

«باید پیچیده باشد. تحقیق و جستجو و جاسوسی و پرسیدن سؤالهای بی مورد کار ساده‌ای نیست. بدست آوردن پول از طریق قاچاق کار سختی نیست اما توجیه درآمدها و پول موجود در حسابها کار ساده‌ای نیست! فکر می‌کنم این داستان قمار در خیابان می‌فیر به همین دلیل بوده است. پول بردن در قمار تنها چیزی است که حساب‌های اداره مالیات نمی‌توانند صحبت آن را بررسی کنند. فکر می‌کنم بیشتر پوش را در بانکهای الجزایر و فرانسه پس انداز کرده باشد. همه این ماجرا حکایت از برنامه‌ای حساب شده و دقیق می‌کند. شاید روزی یکی از همین پاسپورتهاي جعلی در خانه خیابان هيکوري بوده و سلیمانی فضول بیچاره آن را دیده است.»

## ۲۰

بازرس شارپ گفت: «این یکی از نقشه‌های زیرکانه خانم هاب‌هاوس بوده است.» لحن صحبتش کمی پدرانه بود و حکایت از رضایت خاطر می‌کرد. او پاسپورتها را دست به دست می‌کرد گویی در حال بازی ورق است. «اقتصاد خیلی پیچیده است. رفتن و تحقیق از این بانک به آن بانک وقتمن را خیلی گرفت. او رد امور مالی اش را خیلی خوب پوشانده بود. باید بگوییم پس از یکی دو سال با این پول می‌توانسته به خارج برود و برای همیشه آنجا زندگی خوب و خوشی داشته باشد. این برنامه خیلی بزرگی نبوده است. الماس و جواهرات غیرقانونی وارد می‌کردند و اجناس دزدی را خارج می‌کردند، کمی مواد مخدر نیز در کنار آن وارد می‌شده است. آنها سازماندهی خیلی خوبی داشتند. او تحت نام خودش یا نام جعلی به خارج سفر می‌کرد. قاچاق اصلی ندانسته توسط دیگران صورت می‌گرفته است. او نفراتی در خارج داشت که به موقع کوله‌پشتی‌ها را عوض می‌کردند. بله، نقشه زیرکانه‌ای بود. باید از آقای پوارو که سرنخ را به ما داد تشکر کنیم. خانم هاب‌هاوس به خوبی با پیشنهاد دزدیهای روانی به خانم آوستین بیچاره از این قضیه بهره‌برداری کرد.

«آقای پوارو، شما فوراً این حقیقت را فهمیدید، مگرنه؟»

پوارو لبخند مغروزانه‌ای زد. صحبتها کاملاً غیررسمی و در اتاق نشیمن خانم هوبارد صورت می‌گرفت.

«حرص و طمع راز او را برملا ساخت. الماس بزرگ انگشت پریشیا لین او

را وسوسه کرد. این کار احمقانه بود زیرا فوراً آشنایی او را با سنگهای قدیمی و جواهرات آشکار کرد. بله، همین امر مرا به والری هاب هاووس مشکوک کرد. او خیلی زیرک و باهوش بود. وقتی درباره برانگیختن سلیما صحبت کردم، او اعتراف کرد و به تفصیل ماجرا را برایم شرح داد.«

خانم هویارد گفت: «اما جنایت! جنایت بیرحمانه! هنوز هم نمی‌توانم باور کنم.»

بازرس شارپ با دلخوری گفت: «درحال حاضر نمی‌توانیم او را به قتل سلیماً آوستین متهم کنیم. البته در مورد قاچاق مدارک کافی داریم و هیچ مشکلی نداریم. اما اتهام جنایت خیلی فرق می‌کند. نماینده دادستان به راحتی قانون نمی‌شود. انگیزه و امکان جنایت خیلی مهم هستند. او احتمالاً از ماجراهی شرط‌بندی نیگل و وجود مورفین باخبر بوده، ولی هیچ مدرکی نداریم. باید به دو قتل دیگر هم توجه کنیم. او می‌توانسته خانم نیکولاویس را مسموم کند. اما مسلماً پتریشیا را نکشته است. به عبارت بهتر او تنها کسی است که کاملاً بی‌گناه است. ژرونیمو مطمئن است که او پیش از ساعت شش از خانه بیرون رفته است و سر حرفش هم ایستاده است. نمی‌دانم آیا از آن دختر رشوه گرفته است یا...»

پوارو سر تکان داد و گفت: «خیر، آن دختر به او رشوه نداده است.»

«داروخانه دار سر چهارراه هم شهادت داده است. او خانم هاب هاووس را می‌شناسد و مطمئن است که او پنج دقیقه پس از ساعت شش به آنجا رفته و پودر آرایش و آسپرین خریده و یک تلفن زده است. او ساعت شش و ربع آنجا را ترک کرده است و جلوی داروخانه تاکسی گرفته است.»

پوارو صاف در صندلی اش نشست و گفت: «این عالی است! این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواستم!»  
«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که او واقعاً از داروخانه تلفن زده است.»

بازرس شارپ نگاه مسخره‌ای به او انداخت و گفت: «ببین پوارو، بگذار

حقايق را در نظر بگيريم. تا هشت دقيقه پس از شش پتريشيا لين زنده بوده و از اين اتاق به ايستگاه پليس تلفن زده است. موافقی؟»  
«فکر نمی‌کنم از اين اتاق تلفن زده باشد.»  
«خوب، پس از تلفن پايین در هال استفاده کرده است.»  
«از آنجا هم تلفن نزده است.»

بازرس شارپ گفت: «اميدوارم نخواهی تلفنی را که به ايستگاه پليس شده، تکذيب کني. و فکر نکنی که من و گروهبان و مأمور پليس و نیگل چمن دچار توهمند جمعی شده باشيم.»  
. «امسلمًا اين طور نیست. تلفنی به شما شد. می‌توانم حدس بزنم که اين تلفن از داروخانه به شما زده شده است.»

بازرس شارپ برای چند لحظه خودش را باخت و با زحمت گفت:  
«منظورت اين است که والرى هاب هاوس به ما تلفن کرد؟ و وانمود کرد که پتريشيا لين است ولی در واقع پتريشيا لين قبلًا مرده بوده است؟»  
«بله، منظورم همین است.»

بازرس چند لحظه ساكت ماند و سپس با مشت بر روی میز کوید و گفت:  
«باورم نمی‌شود. صدا... خودم همه چيز را شنیدم...»  
«بله، شما شنیدید. صدای يك دختر را... که به تندي نفس می‌کشيد و ناراحت بود. اما شما صدای پتريشيا لين را به خوبی نمی‌شناختيد و نمی‌توانيد درباره صدای او مطمئن باشيد.»  
«شاید مطمئن نباشم. اما نیگل چمن با او صحبت کرد. نمی‌توانی ادعا کنی که نیگل چمن هم گول خورده است. تقلید صدا از پشت تلفن کار ساده‌ای نیست.»

«بله، نیگل چمن می‌فهميد. او به خوبی می‌دانست که اين صدای پتريشيا نیست. چه کسی می‌توانست بهتر از او بداند چون مدتی قبل با ضربه‌ای محکم آن دختر را کشته بود.»

چند لحظه طول کشيد تا بازرس بتواند حرف بزند و گفت: «نيگل چمن؟

نیگل چمن؟ اما وقتی جسد را پیدا کردیم مثل بچه‌ها گریه می‌کرد.» «باید بگویم او علاقه خاصی به آن دختر داشت. اما این علاقه هم نتوانست جان پتریشیا را نجات دهد، خصوصاً در شرایطی که منافع او در خطر قرار گرفت. در طول این مدت نیگل چمن متهمی آشکار بود. چه کسی مورفین داشت؟ نیگل چمن. چه کسی زیرکی و هوشیاری طراحی و اقدام به جنایت را داشت؟ نیگل چمن. چه کسی اخلاقی تند داشت و هم خودخواه بود؟ نیگل چمن. او تمامی خصوصیات قاتلها را دارد. دیوانگی، عصبانیت شدید، بی‌بندوباری. همه اینها نظرها را به سمت او جلب می‌کرد. او عمدآ از جوهر سبز برای گمراه کردن همه استفاده کرد و پس از آن مرتکب آن اشتباه شد و موهای لن بیتسون را در میان انگشتان پتریشیا گذاشت، غافل از آن که چون پتریشیا از پشت سر مورد حمله قرار گرفته، اصلاً فرصت چنگ اندادختن به موهای قاتل را نداشته است. این جنایتکارها همه همین‌طور هستند و تسليم غرور و خودپسندی و خودبرترینی و زیرکی خودشان می‌شوند و به بخت و طرز رفتار و جذایت خود تکیه می‌کنند و این نیگل هم جذایت کامل سیک بچه لوس را دارد که هرگز رشد نکرده است و بزرگ نشده است. او فقط یک چیز را می‌بیند و آن خواسته خودش است!»

«اما آقای پوارو، چرا؟ چرا جنایت؟ شاید کشن سلیا آوستین برای او موجه باشد، ولی چرا پتریشیا لین را کشت؟» پوارو گفت: «باید کمی در این باره تحقیق کنیم.»

## ۲۱

آقای اندیکات<sup>۱</sup> به هرکول پوارو گفت: «مدتها است که شما را ندیده‌ام. خوب کاری کردید به این جا آمدید.» و با جدیت به مهمانش نگریست.  
«با شما کاری داشتم.»

«خوب، همان‌طور که می‌دانید من خیلی به شما مدبون هستم. شما پرونده آبرنتی<sup>۲</sup> را برایم حل کردید.»  
«از این که شما را اینجا پیدا کردم تعجب کردم. فکر می‌کردم بازنشسته شده‌اید.»

وکیل پیر لبخندی زد. مؤسسه حقوقی او قدیمی ولی خیلی معتر بود.  
«من امروز به اینجا آمده بودم تا یکی از مشتریان قدیمی‌ام را ببینم. هنوز کارهای یکی دو نفر از دوستانم را شخصاً انجام می‌دهم.»  
«سر آرتور استانلی هم یکی از دوستان قدیمی شما بود، مگرنه؟»  
«بله. از زمانی که جوان بود تمام امور حقوقی او را انجام داده‌ایم. او مردی خارق‌العاده و باهوش و باستعداد بود.»

«فکر می‌کنم دیروز ساعت شش خبر فوت او در اخبار پخش شد.»  
«بله. تشییع جنازه روز جمعه است. مدتها بود که مریض بود. هر روز هم بر شدت بیماری افزوده می‌شد.»

«خانم استانلى چند سال پيش فوت کردنده؟»

«تقریباً دو سال و نیم پيش.»

چشمان تیز و کیل پیر از زیر ابروهای انبوه به پوارو خیره شد.

پوارو پرسید: «علت مرگ چه بود؟»

«صرف مقدار زياد مواد خواب آور. فکر می کنم اسم دارو مدینال بود.»

«دادگاهی هم تشکیل شد؟»

«بله. رأى دادگاه مبنی بر صرف اتفاقی مقدار زياد دارو صادر شد.»

«آيا واقعاً اتفاقی دارو را زياد صرف کرده بود؟»

آقای اندیکات چند لحظه ساکت ماند. سپس گفت: «نمی خواهم توهینی بکنم و شکی ندارم که دلیل خوبی برای این سؤالها دارد. مدینال داروی خطرناک است زیرا مرز خاصی بین میزان مفید و میزان مرگ آور آن وجود ندارد. اگر مریض کمی خمار شود و فراموش کند که قبل ادارو را خورده است و دوباره از آن بخورد، نتیجه خطرناک خواهد بود.»

«آيا واقعاً همین اتفاق برای او روی داده بود؟»

«هیچ مدرکی مبنی بر خودکشی یا تمايلات خودکشی وجود نداشته است.»

«هیچ نظریه دیگری هم وجود نداشته است؟»

وکیل دوباره نگاه تند دیگری به پوارو انداخت و گفت: «شوهرش شهادت داد.»

«او چه گفت؟»

«گفت زنش گاهی پس از خوردن دارو دچار اشتباه می شد و باز هم تقاضای دارو می کرد.»

«آيا دروغ می گفت؟»

«پوارو، عجب سؤال گستاخانه‌ای می پرسی؟ چرا فکر می کنی من پاسخ این سؤال را می دانم؟»

پوارو لبخندی زد. تظاهر به ناراحتی نتوانست او را گمراه کند.

«دوست عزيز، فكر مى‌كنم شما همه چيز را خيلي خوب مى‌دانيد. أما درحال حاضر شما را با پرسش درباه آنچه مى‌دانيد تحت فشار قرار نمى‌دهم و ناراحتتان نمى‌كنم. در عوض نظرتان را درباره مسئله‌اي مى‌پرسم. نظر مردي درباره مرد ديگر. آيا آرتور استانلى از آن مردانى بود که زنش را به خاطر زنی ديگر بکشد؟»

آقاي انديكات از جايش پرييد، گوئي زنبورى او را نيش زد و با عصباينت گفت: «اين گستاخى و توهين است. هيج زن ديگرى وجود نداشته است. استانلى عاشق زنش بود.»

«بله، من هم همين طور فكر مى‌کردم. حالا مى‌توانم علت ملاقاتمان را بگويم. شما وکيلى هستيد که وصيتنامه آرتور استانلى را تنظيم کرده است. آيا مأمور اجرای آن هم هستيد؟»

«بله، همين طور است.»

«آرتور استانلى پسرى داشت. او هنگام مرگ مادرش با پدرش دعوا کرد و از خانه رفت. حتی اسمش را هم تغيير داد.»

«اين را نمى‌دانستم. اسم جديدش چيست؟»

«به آن هم مى‌رسيم. پيش از آن مى‌خواهم قدری خيالپردازى کنم. اگر حق با من باشد، شايد بتوانيد آن را تأييد کنيد. فكر مى‌كنم آرتور استانلى نامه‌اي مهروموم شده نزد شما به امامت گذاشته که در صورت مرگ يا تحت شرایط خاصی باید آن را باز کنيد.»

«پوارو! حتی در اين سن و سال هم اعجوبه هستي. اين مطالب را از کجا مى‌دانی؟»

«پس حق با من است؟ فكر مى‌كنم راه حل ديگرى هم در نامه وجود دارد. يا باید محتواي آن را نابود مى‌کرديد و يا دست به اقدام خاصی مى‌زدید.»

او مكثى كرد اما حرف ديگرى نزد.

پوارو با نگرانى پرسيد: «خدايا! هنوز که آن را نابود نکرده‌اید...»

اما وقتی آقاي انديكات به علامت نفي سرش را تکان داد، خيالش راحت

شد و سکوت کرد.

«ما هیچ وقت با عجله کار نمی کنیم. من باید تحقیقات کاملی انجام دهم...  
تا کاملاً قانع شوم...»

سپس لحنش را عرض کرد و گفت: «پوارو، این مسئله کاملاً سری است،  
حتی برای شما...»

«ولی اگر مدرک خوبی برای صحبت ارائه دهم، چطور؟»

«این بستگی به شما دارد. من که نمی دانم شما چه چیز را در رابطه با  
موضوع صحبتمان ارائه می دهید.»

«من نمی دانم به همین دلیل باید حدس بزنم. اگر حدس صحیح بود...»

آقای آندیکات دستش را تکان داد و گفت: «بعید است.»

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «من فکر می کنم دستورات شما به این  
شرح است. در صورت مرگ سر آرتور شما باید رد پرسش نیگل را پیدا کنید  
تا بفهمید کجا و چگونه زندگی می کند. خصوصاً باید مطمئن شوید که آیا  
درگیر هیچ عملیات جنایی و غیرقانونی هست یا خیر.»

این بار آرامش و کیل مآبانه آقای آندیکات در هم شکست و کلماتی را بیان  
کرد که به ندرت از دهانش بیرون می آمد و حاکی از تعجب بود. سپس گفت:  
«از آنجایی که شما تمام حقایق را می دانید، هرچه بخواهید، می گویم. فکر  
می کنم که در رابطه با کارتان با نیگل جوان رویرو شده اید. این شیطان جوان  
چه کار کرده است؟»

«فکر می کنم ماجرا از این قرار است. او پس از ترک خانه اسمش را عرض  
کرد و به همه گفت که به دلایل قانونی مجبور به این کار شده است. پس از آن  
با افرادی آشنا شد که به کار قاچاق مواد مخدر و جواهرات مشغول بودند.  
فکر می کنم به دلیل حضور او این سازمان شکل نهایی فعلی اش را به خود  
گرفت... در این برنامه زیرکانه از دانشجویان بی گناه برای حمل و نقل مواد  
استفاده می کردند. تمام این برنامه توسط دو نفر هدایت می شد، نیگل چپمن  
و دختر جوان دیگری به نام والری هاب هاووس که حدس می زنم او نیگل را با

عملیات قاچاق آشنا کرد. این عملیاتی کوچک و خصوصی بود که بر اساس دریافت کمیسیون انجام می‌شد. ولی سود بسیار کلانی در کار بود. این مواد حجم اندکی داشتند و چندین هزار پوند آنها در فضای کوچکی جا می‌گرفت. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا این که اتفاقی پیش‌بینی نشده روی داد. افسر پلیسی برای تحقیق درباره قتلی در کمبریج به خوابگاه دانشجویان آمد. به خوبی می‌فهمید چرا این امر باعث آشوب و ناراحتی نیگل شد. فکر کرد که پلیس به دنبالش است. او لامپهای برق را برداشت تا نور اتاق کم باشد و کوله‌پشتی را به حیاط خلوت برد و تکه تکه کرد و در پشت آب‌گرمکن پنهان کرد، زیرا فکر می‌کرد شاید اثر مواد مخدر در ته کوله‌پشتی کشف شود. اما ناراحتی او بدون دلیل و بی‌مورد بود. پلیس برای تحقیق درباره یک دانشجوی خارجی به آنجا آمده بود. اما یکی از دخترها که در خوابگاه زندگی می‌کرد او را در حال نابود کردن کوله‌پشتی دیده بود. اما این مسئله فوراً حکم مرگ دختر را امضا نکرد. آنها نقشه زیرکانهای کشیدند تا دختر را وادار به انجام اقداماتی احمقانه کنند و در موتیعت نامناسبی قرار دهند. اما این نقشه را پیش از اندازه پیش برداشتند. تا آن که مرا خبر کردند. من به آنها توصیه کردم پلیس را خبر کنم. دختر خودش را باخت و اعتراف کرد. البته فقط به کارهایی که خودش کرده بود اعتراف کرد. اما فکر می‌کنم نزد نیگل رفت و او را تشویق کرد تا به مسئله کوله‌پشتی و ریختن جوهر روی جزوهای یکی از دانشجویان اعتراف کند. نیگل و هم‌دستش نمی‌توانستند اجازه دهند که توجه کسی به کوله‌پشتی جلب گردد. علاوه بر آن، سلیا که همان دختر مورد نظر است، از یک نکته مهم دیگر خبر داشت که آن را فاش کرد، آن هم درست در شبی که من در آنجا شام خوردم. او شخصیت واقعی نیگل را می‌شناخت.

آقای اندیکات اخمی کرد و گفت: «ولی مسلم...»

«نیگل از یک دنیا به دنیایی کاملاً متفاوت رفته بود. شاید تمام دوستان قدیمی او می‌دانستند که اسم جدیدش نیگل چیمن است اما هیچ‌کدام از فعالیتهای او اطلاعی نداشتند. در خوابگاه هیچ‌کس نمی‌دانست که نام واقعی

او استانلى است. اما ناگهان سلیما اعلام کرد که هر دو اسم او را می داند. در ضمن می دانست که والری هاب هاووس حداقل یک بار با پاسپورت جعلی به خارج سفر کرده است. اطلاعات او خیلی زیاد بود. شب بعد با قرار قبلی در خارج از خوابگاه به دیدار او رفت. نیگل نوشیدنی یا قهوه‌ای که مورفین در آن بود، به او خورانده و او در خواب مرد، درحالی که همه چیز برای تظاهر به خودکشی آماده شده بود. «

آقای اندیکات کمی تکان خورد. ناراحتی زیادی بر چهره اش ظاهر شد و زیرلب چیزهایی گفت.

پوارو ادامه داد: «اما این پایان ماجرا نبود. زنی که صاحب تعدادی از خوابگاهها و کلوشهای دانشجویی بود تحت شرایط مرموزی مرد و سرانجام نوبت به آخرین و بیرحمانه‌ترین جنایت رسید. پتریشیا لین دختری که عاشق نیگل بود و مورد علاقه او نیز بود ناخودآگاه در مسائل نیگل دخالت کرد و مهمتر از همه این که اصرار داشت او باید پیش از مرگ پدرش، تن به آشتی دهد. نیگل هم یک سری دروغ تحويل دختر بیچاره داد. اما فهمید که شاید سادگی پتریشیا او را به نوشتن نامه دیگری وادار کند. خوب دوست عزیز، فکر می کنم حالا می توانی به من بگویی چرا از نقطه نظر او چنین کاری می توانسته خطرناک محسوب شود؟»

آقای اندیکات از جایش برخاست، به طرف دیگر اتاق رفت و در گاوصدوقی را باز کرد و با پاکت بزرگی برگشت. در پشت آن مهر قرمزنگ شکسته‌ای وجود داشت. او دو نامه را بیرون آورد و جلوی پوارو گذاشت.

### اندیکات عزیز

تو پس از مرگم این نامه را باز می کنی. از تو می خواهم رد پسرم نیگل را پیدا کنم و ببینی آیا درگیر هیچ فعالیت غیرقانونی و جنایتکارانه‌ای بوده است یا نه. حقایقی را که اکنون برایت می گویم فقط من می دانم. نیگل همیشه شخصیتی ناراضی داشت. او دوبار امضای مرا روی چک جعل کرده بود. هر دوبار من مسئولیت چکها را

پذیرفتم، اما به او اخطار کردم که دیگر چنین کاری نخواهم کرد. دفعه سوم اسم مادرش را جعل کرد. مادرش خیلی سخت‌گیری می‌کرد. او از مادرش خواست تا سکوت کند، اما همسرم نپذیرفت. ما قبلاً صحبت کرده بودیم و قرار بود زنم همه چیز را به من بگوید. آن شب نیکل هنگام آماده کردن داروی خواب آور میزان آن را زیادتر از حد معمول کرد. اما پیش از آن که دارو اثر کند همسرم نزد من آمد و همه چیز را برایم گفت. روز بعد وقتی زنم مرد فهمیدم چه کسی این کار را کرده است. نیکل را متهم کردم و گفتم که می‌خواهم تمام حقایق را به پلیس بگویم. اما او مصرانه التماس کرد. اندیکات، اگر تو به جای من بودی، چه می‌کردی؟ من پسرم را خوب می‌شناسم. او یکسی از آن افراد خطرناک و ناهنجار است که نه رحم دارد و نه وجودان. دلیلی برای نجات او نداشت. اما فکر همسر محبوب نظرم را عوض کرد. آیا او مایل بود که من عدالت را اجرا کنم؟ فکر کردم پاسخ را می‌دانم. او می‌خواست پرسش از این منجلاب نجات پیدا کند. او نیز مثل من از بدنام کردن اسم فامیل بیزار بود. اما مسئله دیگری هم وجود داشت. من عمیقاً معتقدم یک قاتل همیشه قاتل باقی می‌ماند. شاید در آینده مقتولهای دیگری هم وجود داشته باشند. من معامله‌ای با پسرم کردم ولی نمی‌دانم آیا کارم صحیح بود یا نه. او باید اقرارنامه‌ای می‌نوشت و به جنایتش اعتراف می‌کرد و من باید نامه را نگه می‌داشت. او باید خانه را ترک می‌کرد و هرگز برنمی‌گشت و زندگی تازه‌ای برای خودش می‌ساخت. من هم امکان دیگری به او دادم. پولهای مادرش به صورت خودکار و عادی به دستش می‌رسد. او تحصیلات خوبی دارد و تمام امکانات داشتن یک زندگی خوب را در اختیار دارد. اما اگر به هرگونه فعالیت غیرقانونی و جنایتکارانه محکوم شود، اعترافنامه او تحويل پلیس می‌شود. من طوری عمل کردم که مرگم نیز نتواند مشکل او را حل کند.

تو قدیمی ترین دوست من هستی و من بار سنگینی را بر دوش تو می‌گذارم، اما این را از طرف زنی که مرده و دوست تو نیز بود به تو محول می‌کنم. نیگل را پیدا کن. اگر سابقه خوبی دارد این نامه و اعترافنامه را نابود کن. و گرنه... عدالت باید اجرا شود.

دوست صمیمی تو - آرتور استانلی

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت: «آه!» سپس نامه ضمیمه را باز کرد.

من اعتراف می‌کنم که مادرم را با مقدار زیادی مدینال در هیچده نوامبر کشته‌ام.

نیگل استانلی

## ۲۲

«خانم هاب‌هاوس، شما وضع خودتان را خیلی خوب می‌دانید، من پیش از این به شما اعلام خطر کرده‌ام.»

والری هاب‌هاوس حرف او را قطع کرد و گفت: «من می‌دانم چه کار می‌کنم. شما گفتید هرچه بگوییم به عنوان مدرک مورد استفاده قرار می‌گیرد. من آماده هستم. شما مرا به جرم قاچاق بازداشت کرده‌اید. امیدی هم ندارم و می‌دانم به زندان طولانی محکوم خواهم شد. اما این یکی مرا به همدستی در جنایت و قتل متهم می‌کند.»

«تمایل شما به اعتراف شاید کمکتان کند اما من نمی‌توانم قولی به شما بدهم.»

«برایم هیچ اهمیتی ندارد. به هر حال به حبس طولانی محکوم خواهم شد. می‌خواهم اعترافنامه‌ای تهیه کنم. شاید از جنایت پشتیبانی کرده‌ام، اما قاتل نیستم. هرگز اقدام به قتل نکرده‌ام و چنین چیزی را هم نخواسته‌ام این قدر هم احمق نیستم. تنها چیزی که می‌خواهم، مدارک کافی بر ضد نیگل است...»

«سلیا خیلی چیزها را می‌دانست، اما من می‌توانستم او را کشتر لکنم و ساکت نگه‌دارم. نیگل از سلیا خواست تا به ملاقاتش برود و به او گفت که به ماجراهی کوله‌پشتی و ریختن جوهر اعتراف می‌کند. سپس در قهوه دختر بیچاره مورفین ریخت. پیش از این هم نامه سلیا به خانم هوبارد را به دست

آورده و جمله مناسبی را از آن بریده بود. او نامه و شیشه مورفین را که وانمود کرده بود دور انداخته است، در اتاق سلیاکنار تختخواب گذاشت. حالا می فهم که او از مدت‌ها پیش نقشه قتل را کشیده بود. سپس پیش من آمد و گفت که چه کار کرده است. من هم مجبور بودم به خاطر خودم ساكت بمانم. «باید ماجراهی مشابهی هم برای خانم نیکولا تیس اتفاق افتاده باشد. او فهمیده بود که پیززن مشروب می خورد و معتاد شده و دیگر قابل اعتماد نیست. به همین دلیل ترتیبی داد تا سر راه خانه با او ملاقات کند و مقداری سم در لیوانش بپیزد. او این را تکذیب کرد اما مطمئنم که قاتل است. سپس نویت پتریشیا بود. او به اتاق من آمد و گفت که چه اتفاقی افتاده است. گفت که چه باید بکنم تا هر دو نفرمان شاهدهای تردیدناپذیری داشته باشیم. من دیگر در دام او بودم و راه فراری نداشتم... فکر می کنم اگر شما دستگیرم نکرده بودید به خارج فرار می کردم و زندگی جدیدی را در گوشه‌ای از دنیا شروع می کردم. اما شما مرا دستگیر کردید... حالا فقط یک چیز برایم مهم است و آن این است که آن شیطان خندان بیرحم به اعدام محکوم شود.»

با زرس شارپ نفس عمیقی کشید. همه چیز رضایتبخش بود. فرصتی باورنکردنی به او روی آورده بود. اما هنوز سؤالی برایش وجود داشت. به همین دلیل پرسید: «من که اصلاً نمی فهم». والری حرف او را قطع کرد و گفت: «احتیاجی به فهمیدن شما نیست. من دلایل خاصی برای خودم دارم.»

هرکول پوارو به آرامی و محبت گفت: «خانم نیکولا تیس؟»

شارپ نفسش را در سینه حبس کرد.

«او مادر شما بود، مگرنه؟»

والری هاب هاوس پاسخ داد: «بله. او مادر من بود...»

## I

آقای آکیبومبو از روی سادگی گفت: «من که نمی‌فهم.» سپس با کنجکاوی از یک مو قرمز به مو قرمز دیگر نگریست.  
 سالی فینچ و لن بیتسون در گیربختی بودند که آکیبومبو به سختی دنبال می‌کرد.  
 سالی پرسید: «نیگل می‌خواست مرا متهم کند یا تو را؟»  
 لن جواب داد: «هر کدام. برای او فرقی نمی‌کرد. ولی مطمئنم که موها را از شانه من برداشته است.»

آکیبومبو پرسید: «من که نمی‌فهم. پس نیگل از روی بالکن پریده بود؟»  
 «نیگل می‌تواند مثل گربه پرید. من نمی‌توانستم از روی بالکنها پرم چون خیلی سنگین هستم.»  
 «من می‌خواهم به دلیل سوء‌ظن و اتهام بی‌مورد عمیقاً از شما عذرخواهی کنم.» —  
 لن گفت: «مهم نیست.»

سالی گفت: «تو با فکر کردن به بوراسیک خیلی کمک کردی.»  
 آکیبومبو خیلی خوشحال شد.  
 لن گفت: «ما باید از همان ابتدا می‌فهمیدیم که نیگل فردی غیرعادی است و...»

«او، محض رضای خدا بس کن... درست مثل کولین شده‌ای. راستش نیگل همیشه مرا می‌لرزاند. حالا علتش را می‌فهم. بین لن، اگر سر استانلی

احساساتی نشده بود و نیگل را تحویل پلیس داده بود، الان سه نفر دیگر زنده بودند.»

«با این حال احساسات آن مرد قابل همدردی است...»

«خانم سالی؟»

«بله، آکیبومبو؟»

«اگر امشب استاد من را در جشن دانشگاه ملاقات کردید لطفاً به او بگویید که من خیلی فکر کرده‌ام. استادم همیشه می‌گوید که من اصلاً فکر نمی‌کنم.»

«بسیار خوب، به او می‌گویم.»

لن بیتسون با قیافه‌ای گرفته گفت: «یک هفته دیگر تو به آمریکا بر می‌گردد.»

سکوتی موقت برقرار شد.

سرانجام سالی پاسخ داد: «من بر می‌گردم. یا این که تو برای درس خواندن به آنجا بیا.»

«این کار چه سودی دارد؟»

«آکیبومبو، دوست داری در یک جشن عروسی ساقدوش باشی؟»

«ساقدوش چیست؟»

«داماد، مثلاً لن، یک حلقه انگشتی به تو می‌دهد. سپس شما بالباسهای شیک به کلیسا می‌آید. در موقع مناسب او تقاضای حلقه را می‌کند و تو آن را به او می‌دهی. او هم آن را در انگشت من می‌کند. با ارگ موسیقی می‌زنند و همه از خوشحالی گریه می‌کنند.»

«منظورتان این است که شما می‌خواهید با آقای لن ازدواج کنید؟»

«درست فهمیدی.»

لن با هیجان گفت: «سالی!»

«مگر این که خود لن از این فکر خوشش نیاید.»

«سالی! ولی تو چیزی... درباره پدرم نمی‌دانی...»

«که چی؟ من همه چيز را می دانم. پدرت دچار جنون است. پدرهاي خيلي از مردم دچار جنون هستند.»  
 «اين جنون ارثي نیست. مطمئن باش. نمي داني چقدر به خاطر رفتن تو ناراحت بودم.»  
 «حدس زده بودم.»

آكيومبو گفت: «در آفریقا و در زمانهای گذشته، پيش از رسیدن عصر علم و اتم مراسم ازدواج خيلي عجیب و جالب بودند. بگذاري بد برایتان بگویم...»  
 سالي گفت: «بهتر است نگویی. فکر می کنم باعث خجالت و سرخی من و لن شود. با این موهای قرمز سرخی صورتمان نظر همه را جلب می کند.»

## II

هرکول پوارو آخرین نامه‌ای که خانم لمون جلویش گذاشته بود، امضا کرد و گفت: «عالی است. حتی یک اشتباه هم وجود نداشت.»  
 خانم لمون با کمی دلخوری گفت: «من اغلب اشتباه نمی کنم.»  
 «اغلب، خیر. اما اتفاق افتاده است. راستی، حال خواهرتان چطور است؟»  
 «او می خواهد باکشتن به شهرهای شمالی سفر کند.»  
 پوارو گفت: «آها.» اندیشید شاید بر روی کشتن باکسی آشنا شود. اما خودش حاضر نبود تحت هیچ شرایطی به سفر دریایی برود... ساعت دیواری، یک ضربه زد و ساعت یک را اعلام کرد.  
 پوارو زیرلب زمزمه کرد:

ساعت یک شد، موش فراری شد، هيکوري دیکوري داک.

«ببخشید آقای پوارو، چه گفتید؟»

هرکول پوارو پاسخ داد: «چیزی نگفتم.»